

Persa O. 71

1
کتاب هشت
امیر خسرو دهلوی

no 12 lib 1363

X

1
Pensa 0.71

کتاب هشت
امیر خسرو دهلوی

no 12 lib 1363

X

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





فتح باب شش بهشت بهیمن نام خداوند
مفتح الابواب توحید

ای شایسته خزانة جود	نقش موند کارگاه وجود	کوکب آرای آسمان شب	هم زمین ساز و هم ملکوت
بودنی را همیشه بود تو	بود و نابود را وجود از تو	آفرینش رقم کشیده بهشت	هر چه جزئت قسیده بهشت
در نیایی بجز عالمین	در بخی بهیم آدمیان	آدمی کیت خاک میروپا	کوبد اند خدا را چون چو
سخن انجا که از خدا نیست	لاف انش دل نداشت	آنکه خود را شناخت نتواند	آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد	دم غیب را روی شست	مور کا فتد میان ریما	کی سدر ز شکناوری کینار
عقل کل صد هزار رنگ است	از حالت پای بس بگشت	هر چه اندر جهان نداند	همه دانند کان تو دانی پس
خستی از قضا جوده راز	بستی از عرف کاف و طراز	ای که تو خیرت را در دست	که خدا ایمان خود پیغمبر خدا
اندر لای معرفت پیش	لام الف کشته پای پیش	همه ستی ز ملکات ملکوت	یک رقم زان جریده جروت
هست و نیست که کار و نخواست	تویی و جز ترا نباید گفت	تو بدی و نبود این چه پند	هم تو باشی و پس نباشد نیز
کی کسی چون تو پدید آید	بندگی آفرید کار شود	هر چه بتوان پادشاهی کرد	کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هر چه در جهان شد	آن چنانش کنی که می باید	خفا گشت چون تیرت	کس حرف تو چون گشت
کار سازی و کار سازت	هر چه کار داند رازت	تو توانی که بختی از شاست	هر چه خواهی هر که است
کر بجان زندگیت حیوان را	زندگانی تو میدهی جازا	جان که او را بنده اند	رایکانش بی بخور و س
تو نگاری ز خاک صورت پاک	تو خویش باز کردن خاک	خاک آدمی توانی کرد	آدمی ز خاک انی کرد
کل براری ز کل جگوه کری	هم بر آری و هم فرو بری	سمن آری ز خاک صحرایی	هم پاری هم پاری
کوه اندر صد و چند	بس بر آری و اجبت کنی	دهی از لطف هر جا خواهی	چشمه را آب آب مای
پیش را بهیمانی جود	طعم بختی ز کاسه فرود	عاجزی ای چو دل نوز کنی	شرزه شیرین بول مور کنی
از تو خاکی خوش آشتی چیز	بویب خوار و بوبرای نیز	هر که اشک کوی خویش کنی	نعمتش بشکرش کنی
و آنکه باشد کز بنود حق نشی	لوشمالش دبی بد روشی	ای بصد لطف کار سازنده	بنده را از کم نوازنده
بند کز از خود اجابتی بود	خواجگی بخت بندگی آموز	آندم بر در تو چو دوار	با خودم دار و چو دم گذار
بگریم رخت خواب کیم بسوز	بند ام خوان بندگی آموز	دور کن یاد خرو و ز سرم	تو کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن ز در کیمس	جز ز درگاه بی نیازی بس	آنچنان به خویش کنانم	کز تو باد بگیری پند از م
هم جاتر خس خویش نام دارم	برد خویش تر سپاسم دارم	اندر آن تخیم که در انجام	زنده نزع تلخ کرد کام
اولم کن بشرتی سیراب	کافرم تلخی نیارد خوب	در قیامت که شر کار بود	عاص از کرده شر مبرود
چون صحرای بی خفا	شرم از مکن بیان	از کناه آنچه در جهان دم	زخم جان و دل از آن دم
چون ز درخت شاد این عالم	هم بر جنت خود لکن نام	چون رسد خوب کو کار	در شفاخت که کنه کاران
زان شفاخت و کج بخت			بشفع بر بزرگوارم بخش

بس پیش عطار و نام
 در شش آفتاب و شش کاک
 چون ششم پایش تکرار
 چون ز آخر نبات کشت
 چون علم شش آن یکار
 روشن افکند از اوج
 جلوه کرد از وراعی کوشش
 شد بجایی که جان نمی کشید
 چون ز عالم برون نهاد قدم
 یافت خور عطا افزون را
 کوشش کو رخسار اسجد
 بهره داد از ره جوهری
 هر یکی را نوید احسان
 تا شدیم از چنان تمنای امید
 بین که چون کعبه خانه دارم
 چه غم از دست نوبت یافت
 چون از خوان لغت پیش
 بر دوشری یانی و شش
 پیش از آن رو نهاد و بوی کاک
 شتری از خانه رفت
 زمین حرکت در آن شایسته
 ماند برج از ماندگی رهو
 بر قفیل عرش بر تو نور
 سر بدست کارگاه سنجش
 خود هم اندر میان نمی کشید
 پیش او شمع پیشگاه هم
 دید پیشک خدای چو زرا
 بحر اندر صدف کی کشید
 ره روان را از آن راه آورد
 روح قدوة الحافین نظام الحق فی الدین و الآله
 رسولان ریاض ریاضت که کلمات تازه و جوده
 یوسف با صفة و برکهای تالی ربها با صفة
 در فردوس اودان یافت بلوغ
 نفع تازه یافت در پیش
 زهره در قصه ز قیه پیش
 چون از آنجا جنبید و اندر پیش
 چون به پنجم سپهر کرد فرام
 زحل از کهنه کی کشش
 هم ثوابت خجسته ذات شدند
 عرش برده از جنبید و پیش
 چون رخ عرش استوار کرد
 بر گرفت از میان خیال حاجت
 دید و روان را از آنجا داد
 هستی پیکش زوال نمود
 مکتب سخاوت و کمال
 با هزاران زلف و مراد
 کرد چون بخش خاصک هم چیز
 یاد کاری زیاده زنده اند
 ماکدایان تو آنکه جاوید
 که جوایمان خواند از ایم
 حسینا الله و حده کفی
 تا کنم توشه ابد پیوند

فی مقدمه صدق
 عند ملک
 مقتدر

کامی

کامی بود زله آدم را
 کتم اکنون از آن یغم حلال
 بر سر پیش پن محمد نام
 در قدم ریش از ملک پیش
 از کرامت بر آتش حای
 مردم دیده ستاره و ما
 شهر عیش میاز وین
 و هو حکم بر آه حاصل
 پادشاهی بندگی نش
 آفتابی است از آدمی زاده
 سوش زین به شمایه
 پاکبازی فکند بر سر کعبه
 زده دایره قدر بر روی
 در روش پوشت و دیار
 سروران ملوک کو پیش
 در دل عاشقان برده راز
 چون زوجه آمد دلش در شور
 خوانجه نیز بود مریم را
 خوانجه مدح سنج مال مال
 زده بی بر پی محمد کام
 پایش از بوسه ملائیکش
 وزیر ریاضت هوشت ز نای
 گفت هر خوش عید علی
 نسختی از جنح روح امین
 کنت کنز انوار دل او
 خوابکان نامه در کفش
 و اسمانی است از زین
 روزه ماه و الهش بر روی
 هفت و جاز زمانه در شرف
 چش او تا در رشته جگر
 خانه کرده و شش کالی سیر
 مسح کرده ز آب بوش
 بانگ غلغله از غوغای باز
 سمعه را کرده که ز باران
 زله ام که ز سوال الابد
 غوث عالم نظام مده دین
 صوفی در شعار صوف سلیم
 قدش از آسمان محل
 سعدی از شربت شکر
 پاک روح الهی بر پی
 شرف آدم از کون خلق
 کاروان محاکم ملک
 بر زمین جبریل نور
 فی زار بار دیده که عیش
 بهر شمش ز اوج عالم آسار
 آه او تیر مرغ کاهش
 خاک میزش آسمان است
 دیوار سیلش به صفا
 واکه مسواک عمده دین
 نو بخش درون عین عطا
 چشم مهرش بر تو جاوید
 نه کم از آدم و سیاح بود
 قطب منبت آسمان صوفین
 جیح اطلال شرف زیر کلیم
 پای خطین قد وصل است
 خط پیشش طراز وجود
 زنده در اثر نبوت نبوی
 نایب مصطفی بوجی فنی
 مشرف کارخانه جبروت
 زاده از پخته مسلمان
 فی ابد الیافه بدش
 صبح دولت در شب تار
 نفسش تیغ تیر سحر باد
 بوریای می ارچه از غضب است
 هم سیه روی هم کبود
 درج در اقلید چوبین است
 نه غای امید دل عاشش
 سنگ العزل که چون شیشه

کیمیای کور به مقصود کرده حل حلقه نقد با وجود
در دو فرخندهش در فرمان کج در دو فرخنده در مان
و آن مریش به روانی هر یکی از ولایت دین
زنده دارش از دست هیچ غفل افکنده در روایت
ملک وحدت بنام اینست بند چهره غلام اینست
نام هر زان تو که پیشان داد

مرح سلطان خلدین هم سدره علم طوبی قلم علاء الدین
والهین اعلاء الله علی اقلی عیین

مشتی کور کار سپهر دوش سوی من آمد از هر
زتش طبع یافته جاوید آمد تا در ج در ثمین
کوهری که چرخ تابود در خور کوش آفتاب بود
گفتش کان که کردیدی و همست که به توانی داد
آن چو کیمیش نظر کردم حذر امده بسته بر کردم
حمزه ثانی علاء دنیا و دین آسمان تمام آفتاب کن
سپهر منورش خوانده دین علاء مصورش خوانده
علمش بر آسمان سایه آفتاب کسپترده
او چو کردون مظفر آرمش برق ابلق روزگار اندر زیر
فیل چرخش پناه ابل زمان لکن کوشند از ارمش

اینست کبریت احمد و ان کجایت
کشته سبقت شکست کیت
همه شیطان کش فرشته خدم
بر سر ارشین شرح شتاب
دشمن عیش و شیشه
حشر من در میان ایشان

ز و یک چاشنی ته جواب
تبع و رخش که خضم را سود
نوکی پیکانش در مقام هنر
فتح با تیر ملک کیش ماه

ای جهان در پناه دولت تو
حاکمات از دواج کوشینی
استانت که زوت خویشم
آفتاب از چنیت شد متور
ابر باری تو زان کف چو کجایت
داده در یای در گفت بهوس
عدل بر مایه تاج و تخت ترا
رزم و بزم تو بس که در گار
کوشش کا سوده آری ارشاد
خار بن ابر افکنی ز کرد
عالم آسوده کن بنوع خود
پاکس از ان کدای بی تو
پنجه بایت بجام ملک

فسترد خواب در شرف آب
یتخش از آسمان بود کلاه
در فتنه فی لب ما و مع بر طبع انبساط
در زمین بوس جناب جنات رفعت اسلطان

آسمان بارگاه دولت تو
یافته شغل قره العینی
پشت یوزار سیاسی هر شتم
کر چه او کرد که چندان دور
ابر بار دولی سوار کاک
گفت دریا چه داد مشی جنس
چرخ باز یحیی طفل تحت ترا
دولت مست و غیث شیار
علمی از ماه تا ماسه
خار کن را کی نهال رسد
چون بجا صان دلی الی عالم
کت چو فردا شمار کار کند
تا چه غمی بود دلوی ترا

برج او شده چاسن ماه
ماه پیکوت ظل ممد و دند
برده داغ کلفت ز روی تو
جان دشمن شکار تیرش ماه
سایه پرورد بارگاه تو
همه اصل شده ز سودن تو
آدمه پای آسمان در سنگ
کرده در پیش دست کوبستی
فیل عفو تو برده پوش گناه
مندی که از انشاغت است
گرگ را داده شستی مایش
ملکت از ماه تا ماهی داد
برستم کاش ز عدل کم کنی
چو به سپاه علف جلی
کام شان خوش کنی بغد کام
اول از غفلت شمارت
عالم غم خورد برای ترا

شش جاکمی از رسوایان
 خدمت از بخشش و گرم
 بنده در خون کند چو دامن
 کرد در آینه معصوم
 و رچه کس نیست دشمن تو
 و رچه صد بسیار نوبت
 پاسبانی که هرگز بود
 لشکری که عدو فرار کند
 شاهی که بی بود بکشتن قاتل
 که چه بر بار زرم کار کرد
 هست پیدار کردن پیدار
 لیکن آرد بجزرت شای
 ز زوایای خفته که چه عرض
 ز آرزو صد نوید در کوشت
 دولت از کام رانی
 بخت نیکو همیشه یار تو باد
 شش از روز پستی خوشتر

سر پست پاچه کار کند
 ورنه یکتا ز دیگری چه کم
 دیت از باد شاه جایت
 مشو این ز ناوک مظلوم
 غفلت تو بس است دشمن تو
 بس تو به ز تو نندار کس
 پاسبانی که هرگز بود
 چون سلطان سدر قرار کند
 جنبش که قیمت آرد بار
 پوشش کار دیکانی کرد
 هم چو بایان بروی ریابا
 هر کسی قدر خود هو او
 تو کرمی کرم کن و بیدار
 در سایب بنیاد نهادن هشت بهشت تا
 اصحاب عین در وی تنیم مدام نوشند
 و سقیم ربه هم آبا طهور را
 وقتی از نو بهار بخشش

مردم از بهر آن شود ز سران
 تا توانی بدین و دادگری
 پیل چون مور را نه پاسد
 که چه بینی بگرد خود صد دوست
 اینجا را باس جان نیز
 بر چنین باید گشتوارستی
 چون در آینه بصفی تو
 لیکن از سر لغو و ماله تافت
 در صف زرم با جوانان بوی
 من کیم کست زرم ز بند نفس
 ننه در چوبه و بادام
 که بدیری مزاجت است
 باش تا هفت فرخ زنگاری
 در سبب نگیری جهاندار
 و آرزو با همه در اکوشت
 که دنا کامی از جناب تو دور
 و ایزد دارند نگاه ارقابو
 مابین بی شده جهان هر روز

الذ

برکشاه هوای نور
 کل ز شبنم پرانیم شد
 من در احوام کعبه دل خوش
 کشته کلکم حکید سینه من
 و شکتم در کشته پنهانی
 این بر کشته بیلان صبر
 کشته ران گشتهای شکلیکن
 خایه می گفت کنسود هنر
 من برینان ز طبع کوزه
 هم علی نام و هم بینایی
 سینه اندیشه چون فیه
 چون مرا یافته بجهان
 چون شود خامه تو در تحریر
 از سحرهای پیش از انداز
 زان معانی که راه در جان
 هر جریده که ساز کردایت
 چون بعنوان سحر آید حرف
 آسمان از ره ریش
 پرده دارد مرتیم شده
 نخل بر دست جام نغمه پیش
 داده پروان سیم خرنه من
 کج باشی و کوهر افت
 کرده پستم زار غنوج صبر
 روی کاغذ نگار غنا چینی
 بعبطارد و فرو نیارم سر
 بسخن نکته بند عقدش
 چون علی در کشتی از انانی
 نکته بر نکته چون علاقه
 در کهر سنجی و زرافت
 جان بر قص آید از نوار صبر
 در گفتندی به عالم آوازه
 پیش از ان ماضی شوال
 دری از لطف باز کردیت
 تا چه خنجر که خواهی رفت
 رخت اینان برده باو خزان
 جنبش باو بار شکست
 نخل چون سبج در گفتار
 در کربان فرو در شرم
 خاطر مگوهر افشانند
 هر نور دم که بکشت دم از
 نفس مع پرور غنم
 دل تمام کنیده می افشانند
 کا مد آن جنبش جانی من
 جبهه ز اختر خرد پر نور
 آدمی صورتی فرشته خوی
 گفت ای جادو طلسم انگیز
 کا فکت چو خاکند تو
 برد اندیشه را علم جای
 هر یکی رفته که دی شتر
 سکه معنی از چهار سواد
 دادی اول کنبه دوار
 باد نوروز نرم نرم زبان
 باز کرده در چکار بهشت
 حاملی ادکشت مریم دار
 بر کشته دامن بهرم
 و آخرش در آفرین خوانند
 می کشیدم هزار نکته راز
 باد نخت و مید و غنم
 مشتری را از آسمان بخوانند
 ناقه سکه معافی من
 طرفه نوری که چشم برود دور
 صورت مردیش و یارو
 موشکاف از زبان خاله تیز
 صد عطار چکد زهر موت
 که کنج بدو هم دانایی
 دوختی دهنش به احسن شتر
 کردی آری پسته چو سبج شده
 روشنی از مطلع الانوار

کردی انگاه باز طمطم تمام شد شیرین و خروارند رجام باز در عالم فردوسی نور مجنون لیلی افندی
 پس دوری کردی شرح از سپکندی کی وی بران کونجوهر انجم می کار می صیف انجم
 کوشش کن خط جان نیتی کی فزون آید از چرخ است کالین نکته که چست بود آفرین بهتر از خست بود
 مرد همیشه را که پیش کند آن نمونه که پیش کند حوت طغیان زیر کارم و که پنج شنبه بآید ار شنبه
 کرسی کش در و در سازد هر چه بستر لطیف تر سازد من که زو کردم این نه بشو اند از رغبتم در و نه بوش
 دل نهادم بهمت والا کارم از سینه لولا لالا بر کش دم فزیه خانه راز کشتنم از نوک خانه کنج انداز
 بای از شب زخا طو چو اف کردم اندر دل عطار دماغ از سخنها چون درخت آن قدر گفته شد که نتوان گفت
 پس ازین بد دل نه شریه مرز و پیغوله و اندیشه این ورق را چنان کنم تحریر که نپیش در زمانه نظیر
 کنم اول بصر فهای غریب نکته های کتاب را ترتیب و نظرق سخن برای کس هر چه دیدم دقیقه های سخن
 دل پاک منشن مستوری ساختن ستور من بدستوی حقه بکشد دم و شکر چدم چاشنی را نمونه بر چدم
 جوهر را که عقل چند روی همه ریزم درین قریبه می و آن نمود از غف کپکرا و آن بر آیین هفت زیور او
 و آن بهر کیندی بکلیس و جام عیش و بانی و عشرت بهرام یک پیکه نمونه بر سازم نزد نور سلطان و بازم
 نظر کنای کنسند نیز سن دیگر بر آدم آید یکی آرام که بوی هم باشد و آن چنان رنگ بوی کم
 هر مشایخ افشا صندلی و نفش و ریحانی و آنکه زرد دست غوغانی و ام کمنش رنگ غوغانی نام
 و آنکه باشد سیاه و کبرنی خوشش عزیزین و کین نیز و آنکه سرخ و سفید پندار اینست کافوری انت کفاری
 کویم افانهای طبع قری از لبعت و فانه سه هر پانه صراحی ز شراب دورستی و بلک و اردوی ب
 هر یکی را بهشت نام کنم حور و کوثر و تمام کنم هفت باشد بهشت کوثر و هشت هشتم آن کاند و بهشت

بسزایم بکلیک شکست نام این شت خانه بهشت تنکسی کند و کد زباید به قیامت بهشت دریاب
 خون بران دل که خازن است هر بهشتی قیامتی در است کربو ذنقه خزان راز داد اندیشم هم ابروان
 و زردانش نباشد شوم هم با فانه شود و خند چون من از خاطر سخن دور کردم آغاز این صیف راز
 زیور شکر می امدان خست سانش آنچنانکه باید شست و آن در زیور کی که توان داد آن خدای بد خدا می داد

بصیحت و زنده بهشتی ثمره القواد عقیقه دست عفا

ای لطفت فکند برقع نور هم غیف بنام هم ستور ماهیت از صفت بر ز فیه روشنی چون چهار دور
 کاش ماه تو هم چه بودی در رحم طعنان مش به بوی لیک رحمت از خدای رست با خدا و ادا کان تیزه خط
 من ندیر فتم آنچه یزدان داد کاسچه او داد باز توان داد شک کویم هر چه از دست کان دهد بنده را که در خور است
 مادرم نیز مادر است آفر پدرم هم ز مادر است آفر هر چه او و تو پس سندی است هم در اول صلاح آن بیده است
 که بر در صدف نقاشی قطره آب باز آب شدی دانه بی کشت کپار آید آسمان بی زمین چکار آید
 در پدر مکنش شد معلوم چون سیاحان مریم معصوم لیکه ماد و خجسته وجود ولدی را گفت کس مولود
 ای منت را چنان من نه که هم مادری و هم من نه زنده تو بدین بایه که قصدا داری کرنی باید بیده جادار
 سر بر از مبارک آفر خوش کی مبارک بی خواهر خوش آنچه نفس تو با صلاح تن است چون لوچون منی صلاح است
 که چه خوردی کنونی بی تمیز روزی آفر بزرگ کردی نیز تا بود در بزرگیت دستور خنده چند کویمت دستور
 از عروسی شوی خود خوشخت عصمتت خواهی اول گفت از من است آنچه اولین است جسد بر طاعت خداوند است
 تا توانی خدا پرستی کن و ز نیاز خدایستی کن بایدت همچو دیده عوف و ما بشش حق چشم خوش در محراب
 نیک نامی طلب کنی دست بارشش پارسای دوست کیر مت شک کوهی نمود بهر تسبیح زیوری بنود

پاک تر باش چو آب	بلکه با کوزه تر چشتم مهر	تا بوی چو مهر در هر سوی	از پس چهارده روشن روی
کوش کن کشتن جوانی	مردم باشی زندگانی خویش	تا من از زندگانی تو راز	از پس مرگه زنده کردم باز
زن چنان به که مرد روی بود	مار نمان را برده شوی	زن اگر مرد و مرد پیر است	سوزن و دوک نیره و برت
کرچه زرباشد فراخ بخت	تا نداری زدوک آهنگ	دوک و سوزن که شستن فتن	کالت پرده پوشی بدن
پایه امان عاقبت بر کن	روید پوار و پشت بر کن	راه در کم کن از روی کار	و مثل خضر در زندگانش
تا مرست از شرف باده شود	مقتضی بر برت کلاه شود	زن که از شرم خوی کند مرا	سره فی ستاره قمر
کوش که این استوده نام بوند	کوچه گردان فراخ کام بوند	زن که در کوجا تنگ باشد	زن نباشد که ماده مسک
کم دود ماده شیر خول آشام	کر به بش جبنده بام بام	بگس پنهان خرام را بول	حجره بشر چو پنهانی روزن
زن که در رویش شتاب بود	نه فتنه کرچه آفتاب بود	روزن از خود چو چشم سوزن	و آنکه بر نظاره روزن
و تماشا روزن هست	روزن چشم سوزن توین	پر کمر بایت خانه خویش	باش با سنگ خنجر خانه
کرچه کوهر سپک شکر است	سنگ مردم نکوتر از کهر	نفس مردم چو باره کرد بود	نیک زن به زینک مرد
مرد کرد از خوب است	خوب که داری از زمان	تلخ گویند از چو نقش لبان	تا نیکری ترنم جلیان
و اینج و دنی که کعب زن است	بروی این چنینست کعب	مشتان بی مهر اس دشمن دوست	فتنه با لکنت میکند دوست
آنکه اول سرود ساد بود	در نهایت صلا و باد بود	ذات بی جنت بایست	همه طلاق شرح بجفت
بوفاجلال یاری کن	بغتش را حلال خواری کن	از عروس غنیمه داری	رست کوئی رست کاری
خازنی که بزدی آرد روی	در دلویش غنیمه دار روی	مردا که یکم از خانه کار کرد	زن بکند با نوبی هزار کرد
چون ز شوخ زن فروزن	حال سامان خانه چون	هر زنی که ز شوخش فرودست	ناجوانمردیش جوانمرد است

دلکشان

دلکشان رخت بایست	کره خویش سحت بایست	کره نقد را چو داری سست	دست از آب و بایست
شده زن از دست ز سوا	سیم با و پیکار سب	لبس و سان که فتنه جوی	از سبیده سیاه روی
سه خنجر بد زو بایست	سخن و ت سرخ روی است	چون شدی بهر توفت و درج	نقد عصمت قمار و شش
خال شب بک کفاده کسی	همچو خال سفید جوشی است	خال چون نقطه کیه شود	هم یک قطعه رو سیاه شود
خال بر رخ است داغ کلاه	خال بر جبهه نه زجبه پاک	اگر آئینه بایست درش	پیش نه آینه ز زانویش
و کرت شانه بایست	شانه مشت کن ز شانه است	این همه تنه که حلال	بارضا حلال است حلال
بر حلال قسمت پی پیس	در حرم خانه حلال کریز	در همه کار و بار در همه جا	مشرف حال خود شش
کر خدایت کند ز عصمت	بجایی کنی ز خسر و یاد	آنچه من دیدت صلاح	کردمت پرده پوشی کرد
و آنچه موقوف کردن	تو کن آن که آن بکردن	باریت سه سوی می	بارمانندت شنای

جلوه بهشت بین که هفت یک سیاه شین طل
 محمد و دوست و نظاره مالا عین برات و لاون
 سمعت بهشتان منودن رضوان الله علیهم اجمعین

کج پهای این سرانه	از غزاه چنینشاید	کاشا جمال بهرامی	چون شد از نو ده جهان
پدرش رخت زندگانی	او بجای پر تخت شست	خسروی از شاه کار کرد	کار عالم بروت سر کرد
سرکش از این تیغ مالش	سرکش از خاک بالش	مخلص از مهر بانی خویش	کرد مرست دوست کانی خویش
شرق و غرب جهان فانی	کر خلاف ضلالت فانی	و آنکه زود خلاف ریاض	سر خود را نشان پیش کرد
بر ریختن سیاه جود	کر جهان کس فاند تا شود	زان نمود اعدل چهره	شهری آسود در دستای

سج

فت

چون بنال چشمم کو نگاه
 برود صد ره رونده از راه
 طره را سر زده زخو بخوار
 چشمهای درم ز چار
 ز کشتن و برایش غره بیک
 لعل در آشتی غره بیک
 نیم زد دیده خنده ز لبش
 کرده تعلیم زد و چو گلش
 سخن تنخ در لب حیات
 مرکب داده چاشنی زیت
 لعل او کرده برش کبری
 شند را داده چاشنی کبری
 خال او کو هزار پرده درید
 عالم را بکنجی بگریید
 کیسوی چو پیش از سر باز
 داده بردشته شسته دراز
 تنی از نازکی درونه فریب
 پاتی با سر همه لطافت و نپ
 رک نمودن برون لطفه
 همچو رشته درونی عدل
 خواجہ در پوست از شکلی
 چو می در ز جابه جللی است
 در عاشش و زو شبام
 عیو جشید در نظاره بام
 ره سوی صید گاه و پیکاش
 آهوی شیر گیر مهرش
 داشت میلی تمام در غنچسیر
 کور صد شیر کرده بود میر
 بود در کار تیر چرسری
 که نبود از مهرم بود کری
 آهن تیر چون محل کردی
 خط کوران ز پشت حل کردی
 در ز آمو بدی نشانه او
 موی بشکافی ز نشانه او
 ور شدی بی نشانه نشانی
 ور شدی بی نشانه نشانی
 زانشان از تیر محکم بود
 که کاش کان رستم بود
 پشته در شکار خوردی
 خانه زینش طاعانه وی
 رغبتش در بصید کو برود
 باد که در حینانش زور بود
 باد و خنک آب شوشه بخورد
 بیخ خوردی چو ران کو بخورد
 کو چندان کند می از مهر نور
 که شدی پیشتهما چو کندور
 که چه بودش براق کو که کار
 صند طویل بهر طویل سزار
 یک بود اشغوی کریده
 جرده تر از المی سپید
 باد بایی که چون بگام شد
 کند زدن بر صبا حاشی
 شاه خوش کرده در تیرش
 داده سیاه پایش
 چون بجهش گرم کردی
 کوشش کوران کشتی اندر
 بسر که بود اعتماد بر خویش
 که نشایع وحشی از پیش
 کور اگر چند بود و نیز من
 یابد تش گرفت یا بکند
 دل چنان کشت که زویش
 که از انیس پیشه دهان
 زان دهان بسنگان نیزد
 کلک کو رکایدش مضطرب
 نه به از ناگویش فراش جگر
 زنده گیر و بزور بازوی
 کندش وزن در ترازوی

بخش نگاه زیور سمانه
دل از آردنی بمانست
پیشتر که خرد سال جوان
کرم بر رخش داغ فرمود
چرخ از آن لکیری بهرام
ورسبی که رکان نشایست
تا درین کس که رخسارست
باید آن که این غزل نور
اشتر خاص نیران آورد
شاه بهرام و ترک بهرامی
کت زبان می شد کشتکشت
ز آن میان ناکه از کشته
هر یکی از تو چنان جویم
زان دلی که کرد ماه تمام
لیک چون پیشه من آمدتیر
سیمبر هم بر خشتش هی
شاه ریافت خرد افی او

ران او را ز داغ بهرام
و این نیست که در دودست
که روان تربیدی ز باد روان
خط آرا دیش همان بودی
چون بویست خوش کردش ضی
بعد از آن چون بروش لشکار
در کشندی بحکم برستی
خط آرا دیش همان بودی
کرم بر رخش داغ فرمود
چرخ از آن لکیری بهرام
ورسبی که رکان نشایست
تا درین کس که رخسارست
باید آن که این غزل نور
اشتر خاص نیران آورد
شاه بهرام و ترک بهرامی
کت زبان می شد کشتکشت
ز آن میان ناکه از کشته
هر یکی از تو چنان جویم
زان دلی که کرد ماه تمام
لیک چون پیشه من آمدتیر
سیمبر هم بر خشتش هی
شاه ریافت خرد افی او

چون بویست خوش کردش ضی
بعد از آن چون بروش لشکار
در کشندی بحکم برستی
خط آرا دیش همان بودی
کرم بر رخش داغ فرمود
چرخ از آن لکیری بهرام
ورسبی که رکان نشایست
تا درین کس که رخسارست
باید آن که این غزل نور
اشتر خاص نیران آورد
شاه بهرام و ترک بهرامی
کت زبان می شد کشتکشت
ز آن میان ناکه از کشته
هر یکی از تو چنان جویم
زان دلی که کرد ماه تمام
لیک چون پیشه من آمدتیر
سیمبر هم بر خشتش هی
شاه ریافت خرد افی او

گرفتند و در میان
کنداشتند

حیرت بر سر قلوب بماند
دو یک انداز بهرام بپشت
زان دو شرط منکر که در خور
بختش داغ ماه نوش لبان
گلکیت برستی آن که
من که ماکونی ز پرش پیش
شاه را تیر که گفتارش
سر که ابروش لبش شدی
شیر کیری که کن در خنجر
کر بر زردت بهرامی کبی
شاه شد و مازین رنج بماند
هر که شد راست کوی او
لبس خنجرشکی ز جلوه خات
لبس که ره برستانش بود
پاکه از برک کل فلک بود
می نمود اندر آن پریش
چون پسم آهوا میایه کاف

کار ز چون ماکلی اندخت
هر دو در سر چالش اندخت
کرد چون خوش منم همه است
این منزه رت خداوند
یک ز آنکه راست اشیش
کاسچه زین که دما تفر نمود
جوش صفارش تلخ کرد و درون
گفت ای در خور جفا و بی
من که کارم همه نموده بود
یک سخن گفت و بی کسب
باشم هر چه بر خفا می
ماندن جوشش تن صدم آورد
لبس که منزل به عسلان
از کلف های خارها جو تیر
کس همراه و رنجش
زان بساط و دانی آهوجا
قدری چون بر غلظت

سوی مادی که ز کند درخت
که دوش خشم بدیه کرد زوق
از وی انصاف آن منور
جادوی بود فی منمندی
دستهار از تها پشیت
نیز آن غر تر تواند بود
ریخت تلخی بر منم خند و خون
این چه کست خانی است و بی ادبی
به زین دیگری میگوید
او گفتند زین مکرکب اند
نشان گفت اگر چه باشد راست
تشنه و غرق آب از جال
سایه جوشش بود می پدشت
میکند شش چو سوزنی ز جوی
سایه در زیر آفتاب ز
کردیم دوشش آهوجا
کند ز اندر سواد و بی یافت

خانه چند و گشت از یه به تازه شد کا پنهان بهاری
 بی خبر از تنهار سپهر می گمان از بهانه مهر
 که آن در آن شب تاب همچو منتاب کا و قد خواب
 بود و بهقان جوان از آده هم منزه و هم ملک ناده
 سبقت حکمت بوم کرد در کز سپهر و زمین چه راد و پیوست
 طرفه بر بط زنی گزیده بود دست او شد چو ابرو برق
 گوشه کیه جهان شربت مرغ قانع شده به گشت
 بسیت بی نین دیده دامن از کار مهر بر جیده
 بر بطش چون نوار اوردی جان ز تن بروی و در آوری
 مانده حیران که ایرج جاوید و نذرین دشت از کجا گذرت
 خواست از جای همچو باد و رفت در پیش زاد و سر و جوا
 مکه یاری و با مردم خبری ده که با خبر کردم
 گفت یک مکن جان ابرام قصه خویش و غصه بهرام
 گفت از آنجا که کار نیت شرف من باز نیت
 که قناعت کنی بیک دی حاضر خدمت با حضری
 صنمش گفت چند که بار خواهم افکند بر دوت بار
 که چه همان تو کران نیت نتوان راندش که نیت
 آن می بود بر گزیده گشت کاه می سچ از اطلال گشت
 مردمانی چو وحش صحرای خورقه بر و پشتهای
 در شد اندر بکج و دهقانی در سفاک گشته ریانی
 که علم بکانه را تحسین تیا بکانه شده بهشت نسیم
 فیسوفی الهی از تمسیر در طبعی و در ریخی نیز
 باز دالسته پرد بار از انصاف و منم و منم ساز
 واقعات نماند دیدی کرم و سر و فلک شمشید
 یک سکه ز بر دوت خود کرده چهار ساز و دوازده
 چون که در و سیمین روی کلک گشت گشت
 این بری از کجا برید این در بری نیت چن رسید
 گفت ای شیم به روزی تو کیست تو پدین لطاف نور
 صنم سنگدل شکلی داد بیرون دمی صد غلی
 چون خود مند یافت آگاهی کان درست از خانه شاهی
 چون تو شایسته خداوندی من پذیرفت به عزت
 و دولت راست حانی پرواز دلالت من ارم باز
 چون فرزندانیت شد موی پرورش واجبست بر آن
 من هم از حق تنه کنی برست عذر حقنای تو توانم خواست

چون بی از دین خوش شایه شب چراغ دگر ز کوش گشت
 خوابه زان اثر فلک پای بر رین در فتاد چون سایه
 غرق داشت ساخت منزلای کرد تربیت نقل به و می
 هر سزما که بود جلال از دل خویش بخت در دل او
 جت از سوس شاه سبک دعوی خویش را درست کند
 بر کل خود غلب برستی سایه بر آفتاب برستی
 بر ترکی و کیش تمار است کرده ز بهر خواری
 گشتی آهوی دشت البسیز که به پیکان و کز بخسب نیز
 زان و بهالت کان بهر شمش دل بودی زمان پیکانش
 بر کشیدی بخت ناله زار تار بودی جوش دشت زار
 سوسوسن زندی از کم پوش غایب از خویش حاضر اندیش
 بس منوم چنان زدی بصورت که شدی چشم آهوان خواب
 که از آن بسته تا جبهه شیشه رشته بر رشته باز شد
 کاهوار دشت سوی خود خوا کشتد و باز نده کرداند
 گفت و گویی بهر کران افتاد خلغ در همه جهان افتاد
 از پر و مند کان در گاهی یافت دارا دولت آگاه
 باد آن عنان بصحر اداد سرور آباد و باد را پاداد
 دست بردی که هر سنج کوه تیش فراوان کج
 که چه بود از سکه بچشمی گشت شرمند چنان گری
 چون هرجش بزرگی در نیت در سرش چو بخت در سر
 خاصه پرده و بر شیم قمار لاله را در قبا کشیدی شک
 در همه جایگاه و پیکانش بر بط عاشقانه بهر شمش
 همچو پیکانش زخم در خون بود و از آنجا ی بر کشتی کام
 همه در بار کوس سرور و آمدندی سپای خویش و
 همه را چون بهم در آورد زخم در بر بط نه آوردی
 چون شدندی بچوب جوی چو شدندی بچوب جوی
 این خرمه گشت در آفاق کرجان حادی و بی بر اطاق
 و خرمه بهر دهقانیست بهشش در غور سیمینست
 این شب کان کوش گشت این شب کان کوش گشت
 زان هوس که بود در بهرام زین خبر در دوش ناز ارام
 چو کاشای آن شاد رفت جانی کران متناشت

پیش از آن رفت بود جادو
 چشم آهوجا و بیستی
 گفت بهرام کار زود داریم
 که هنر مات پیش چشم آیم
 هر متاعی که هست در مات
 عرض کنی منم غنیمت
 نازنین که آن همه دودام
 بود بهر شکفته بهرام
 زان غنای که در خور است
 جای جولان خوشتر است
 کشت همراه شیرگیری شاه
 تا زنده راه آهوان آن اه
 چون زدا آهویی کور آمد
 لحن آهوان از راهوت
 آهوان میداد دلش
 پای کوبان در آمدند پیش
 چون سوی خوش آمد شاک
 پرده خواب ساز کرده بود
 در زمان کان نفس فرودند
 همه غنچه کویس مردند
 چون دمی بی ما بهم شد
 ساخت آن تبه که بر شد
 زان غنچه که شرح شوان او
 زنده را کشت کشته آید
 دیشبه نیز سحر مندی او
 حبشی چشم بندی او
 لیک آفرید چو طاران
 بر طعنه غنچه آید اران
 کین سپه با بسی اندر
 هر کسی دارد از طلسمی بهر
 کار دانی بشوری نبود
 که از و کار دانی تر شود
 در شکریه شد شریک
 گفت آری از آن ما بهم این
 لیک بهر زمانه از بهرام
 شاه که مادم ز تو اند کرد
 به از آن هیچ کس اند کرد
 واکا و مرده زنده کردند
 و اگر او مرده زنده کردند
 عدل و انصاف اگر در است
 هم خود انصاف که عدل
 جوهری کو کفر و اوان است
 رست که راست است گفت
 شاه آواز شنای جنت
 ناوش نشان از جنت
 دست ز دروغ آتش بود
 رفت کرد از غبار آلود
 داد منزل بجای شمش
 در بر آورد چون طعنه
 ز دروغ رکنه خود نفسی
 عذرهای که نشسته خوشتر
 بس صد شادی دارا
 باز بدوش تخت بهرامی
 دل زان پیش مهربان بود
 پیش از آن شد که پیش از آن
 زان مرکز دوسوی شد
 هر که در گوش کرد شکر است
 زان عجایب که ستانی بود
 داستان بهر زبانی بود
 شاه فرمود که در صورت
 آید اندر نمونه تمثال
 نقش نهان بخانه تصویر
 در خور تو کاشته بر
 کف در آراسته شدن حور و قصور این فراد پس بر روی تصویر بهشتی کشتن بهرام

بقیه قش

نقش بر این کن ریکا
 نقش بهار چنین کند ریکا
 روز زمار و ز پیشتر می
 تا بر آن که شد که خنوع
 متراپی که در که و بیکاه
 خاص بود دند بهر خدمت شاه
 هیچ کس این بود بهر شیر
 کنی بر کسند زین دلیه
 کار داران شهر و کشیز
 از برای حضور منم خوش
 مانده سر فکنده پیش
 بهر یکی و اتانلی لصیر
 چه بود چاره کر کشی فرافز
 از دها سوی کج کرد بان
 در سبقت هم جریه بهرام
 پیش مندر رموز غنچه غای
 بومند که بولغان نام
 زان غنای کوشش شب و روز
 کشته بود او شتر سپهر فروز
 حل آن شکلات دانیان
 کسب سحر خاش بی بایان
 شتر پس نشستن معانی او
 و بر زکی و کار دانی او
 زان اشارت بهر رازگاه
 هفت کشور مطیع فرماش
 پادشاهان شرق و غربان
 هر که ز باره ش یک اشارت
 پیش چو کان او حو کوی دوید
 و ر کسی در کشد از و سر جوش
 چون ز صحرانوردی بهرام
 مصلحت را کسته دیر زام
 و آنکه گفت با سران سیر
 که شما مکرید از این تپه
 تا بهر دوشی که من دایم
 عزم شد راعان که دایم
 چون پذیرفت مرد کارایه
 سر اندیشه را فکنده پیش
 کرده اندیش یک شتی بهرام
 هفت بر هفت عشرت بهرام
 فی اد کور مارار و ر
 هفت بر هفت نامدی می مقرر
 ماند کشته شده آید سینه توه
 آنکه شان بود عهد همه سپر
 کر طوق کفایت و تدبیر
 چاره ر است مجوی کرد
 خوانده بودند هر دو در یک
 در همه کار با نهایت کار
 ز آنچه توان شرف و چند آن
 دست کار و داریش داده
 در همه ملک اشارت داده
 پادشاهان شرق و غربان
 بند حکمش آشکار و نهان
 سر او پیش از و رسید پیش
 با خود اندیشه نمود بگرفت
 خواند لوح صواب و فحرف
 مصلحت را با کیندن
 چند کا بهی کفایتش
 همه کشته کشته کشته
 قیمتی کوهری که سفته است
 ماه کردند راسوی فگاه
 تمامه سازد که آور دارا
 ماه کردند راسوی فگاه
 کامر آن شست و ستور
 باید اوان که شد جهان نوز

جای

جنت دانی که مردی سپید / تجربت یافته ز رخ ملبند / بود در پیش خند و لب سبیل / هم سخن کوی هم سپام گذار
 دوشان کارهای کان / در خورشید کا تا جوران / چون متاعی که بود شد تسلیم / کردشان بهفت اقلیم
 کاورد از برای جلوه جنت / هفت دختر هفت صاحب / شان بر وی آمدند به هم ساز / هر یکی بر شمشیر شهنشاه
 پیش از بخت نامی / بار جسد کام بهرامی / پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را با و دادند
 ره روان بعد هفت تمام / آوریدند هفت تمام / با نواز ابرو با بر و بند / بوکیان پرده سپردند
 چون قوی شدند بنابر / کردن نهار دیگر ساز / بر لب جوی مهر غازی / که هفتش نو بود دست
 خاکی از غمی نشانی / لکشتن جان نواز و راه / جایگاه کزاعت را الهوا / یافت رنج چند ساله دو
 پرتوت را جوانی داد / مرده را آتش کانی داد / چون بران کوه روضه ریخت / تازه کردان نیت که در سواد
 هر چه سرمایه عمارت بود / همه تر تیر که زد و ازود / بس طلب کرد روزی از کوه / فرخ از دور اثران شمار
 خواند عمارت کار دانی / باز کشش خیال خاطر خوش / کاپی آن مایم کز استادی / کار سنجی بخت بنیادی
 زمین اساسی نه فراموش / زر زنی در عمارت کل و / از زمین تا فراز کینه مهر / هفت کینه بر آوری و مهر
 آن عمارت کنی که در همه ساز / خرج از خویش را بداند باز / بود پنا و کار دانی مردی / کز زمین آسمان بکاردی
 شیشه نامی که هر چه پدید / خلق از آن نونه شید کرد / منظر از خاک تا قمر بستی / فرس سنگین بر آب بستی
 شد بفرمان و فرمانی / مرد دانه در عله آبی / بر دنیا هر مونه باب / تا نکرد و در آب آب
 واکه از هفت کوه سنگ لطیف / کرد در تیر هفت سالی / تا بر آستین پس سالی / بر زمین آسپهر مثنی
 هفت کینه چون که ز بخت / کرده چون هفت آن هفت / صنعت هفت کل کشت تمام / نوبت آمد بر نیل جام
 دادن نمان آسمان فرست / زیور هر یکی بدیکر رست / واکه نوشد ز شنبه شمشیر / چون زحل است سنگ کیش

واکه نیش شمشیر ساند / ز غم کیش که چون خورشید / واکه بود اندر و دوشنبر / ساخت ریختش بکونه ماه
 واکه کوشش از شنبه نام / کرد کلان کوشش چون بهرام / واکه نسبت چهار شنبه / رکت ترش بخشنه تیره شام
 واکه از بصر پنج شنبه بود / کرد چون شمشیر صندل / واکه آدینه دشت معوی / واکه دوش چو زهره کافوی
 هفت کینه چو رنگ و بوی / جاد و هفت ماه روی کفر / هر یکی هم برکت کن خوش / جامه را رکت داد و برکت
 چون شد اسباب تمام / باز کفشد قصه باهرام / کاچه نغان کاروان است / ز آدمی زادگان ناید است
 آفریده در و چه کار کند / که کند آفرید کار کند / در صد هفت کینه تازه / هفت کینه پر آواز
 است هر یک چه چو نور / بسختر روشن از سواد است / کشته از هفت قله شید / مطلع ماه و منزل خورشید
 هر یکی در کارخانه راز / که غل خوان و که سرو دواز / دم که در عاشقی خواند / بفسانه فصول خواند
 بسختر در و دیده آید / خواب نیز از و دیده آید / سقانی بصد دل آرمی / در خور ز کلاه هر آرمی
 خانه پر آموک شیر کار / شاه را بر کار دشت کار / که یکی آن شکار باید شکار / لشکار دگر بخوید راه
 شمع کین مرده نشاط نو / میل محش غمان رست / ترک سیدن شکار است / بر سکونش دیش قرار است
 تا رفت از دشت غمناک / در سخم خانه رفت کشتن / چون رسید از کشتن / کشتن باله کرد و بشاد
 بوی گلشن مغرور کشت / مغرورش از بوی گل معطر / پیشتر شد بوستان فراخ / میوه بر میوه دیدن شاد
 چون در آمد بکارخانه نو / دید هر سو نکارخانه نو / جنتی پر زور زیاده / جان نظاره شکیباده
 یکنوا آمدند با صنداز / خاکروبان کیسوان دراز / هر یک آشوب عالمی حال / صد بکراغ کرده اسبانی
 پست کرد بر زمین خوب / چون م واقاب کاه خوب / جهش را چون ز خاک کرد / جهش را نظر کرد
 درشت نمد بر زمین خند / که زمین شد چو همان خند / ملک آمد ز باد پای زیر / شد بهمانی کونان شیر

هر یکی ایویشی تازه
پسندی که پیش از انداز
رفت و نشست بر سر لب
هم نشینش معاج و حسنی
مجلسی یافت ز نعت و کلام
با حرفیان نوشت کلام
آن خن شاد بروی ایشان
کش عیش که نشسته اند یاد
خویشمان کار و انزاس
بخشیده کرد از نهایش
آفرید در چنان رای
که بر آست آن چنان جای
شد که بر بند نشاند روز
و انداز اخطای طالع روز

نافکشان و خلق بهام از روز شنبه از

روز شنبه که باشد لکن
شد به امان سج غالیه
شبه کند سرای کین شد
خانه زو هم چو نافه چش
جانه را هم بر یک کیونی
داد به عنرافانی
ماه همد و نژاد و روحی
خوست از خوابگاه ناز بهر
خدمت خاص را میان بست
که بندگی بجان رست
کرد چون ساقیان رعینای
نقل ریزی و مجلس آری
نازنین کشته هم طویله
تازه کرده قران زهره
ز اول مباد اقامه شام
عشرت و عیش بود و باد هم
باش از ذوق بود و مشغول
مستقلش از عی افروزی
زان پی که بهشتی شوش
نوست کافانه سراید
خاک بوسید بهمین ق
گفت گای پشاه روم
تاجان است شهر یاری کن
آسمان مغش سرائی
هر که جز نت خاک پا نی
من کیم مندی کنه زبان
یک زمان شهر چو رجا
کین لیری کنم چو بی ادب
این سخن گفت و کشت دژ
کوفت وقتی روزگار سخت
در سر اندید با یختش
قدم آدم افش بختش
عبره تا غیش محیا بود
سوی بودش از دل افروزی
در چه در کارش آنوی
داشت پوست چو نیکوایان
میل بر زیر کان و دانیان

**افسانه گفتن آهوی مشک دم و مشک ب
پست باز کرده از بطانه پروان آوردن**

بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری
بود شک به شهر یاری

ترتیب

نوشته شده است که در این کتاب
مجلسی یافت ز نعت و کلام
با حرفیان نوشت کلام
آن خن شاد بروی ایشان
کش عیش که نشسته اند یاد
خویشمان کار و انزاس
بخشیده کرد از نهایش
آفرید در چنان رای
که بر آست آن چنان جای
شد که بر بند نشاند روز
و انداز اخطای طالع روز

در دل هر که دیدش
خاص کردش هم نشینی شوش
سپرداشت موهند و
هم توانکرم و هم توان
بقلم کشته با عطار و
کا شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کند و کان رنید
کرده بود اوستان تعلیم
هر یکی کشته فیلسوف و حکیم
عده زایتان چنان کنایه
خو اند روز نهانی از اغیار
هر یکی راجد ابر پیش کار
کا ز نایش کند کار سریر
گفت اول و دین سرزند
که مرشد بنفشه سرو بلند
بعد از این منیت کار شنی خاک
کاز نایش کند کار سریر
تو عس برت پادشاه را
رو نقیله تا مملکت را
آن بنا کنی بداد و جود
که جهان خوش بود و خوشد
تا تو از ابرق پیش آیی
تا تو از اکنی توانایی
شبانه رنه نکه داری
کوسفندان بکر کنه داری
بو بود و ناچک سود کلاه
کوفت حای دید باد دولت
کی رو باشد از هوا خوا
تا تو بی ملک بر کنی سزا
بی تو خود در رست بر سر آ
تخت با و احمی نمنی بود
عای تو عای چمنی نبود
مور با آنکه بر سر شود
کی سیمان تخت گیر شود
شمار آن زایش کارش
چون پندیده دید کارش
در دشت صد هزار تخمین
اشکارش بخشم پروان اند
خواند فرزند دویم را پیش
خاص کردش باز نایش شوش
بشود که زبان و فسون داد
ماجرای که شسته پروان داد
بسر زیر که از فردمندی
کرده پرسنده را ز نایش بی
کوفت ما بجان پیای
کردنی شد هر آنچه توانای
دیکری کی نهند بسند پا
ویرمان که تا تو بی رجا
دیکری کی نهند بسند پا
کر بود در سرت که کاوشش
خود مزین کنی بگوهر شوش
مهری ست که از من خود
بار سپر خودش توان
از برزگان روستای گنج
لو خود نیست و خور تاج
شاه از او هم کرده در بر کرد
وز حضور خودش بکسود کرد
روی در خرد کار دهن
خرد را باز در میان آورد
داد باخ جوان کارش
که ز طعنان کویا بد پاس

شاه چو دید کان کوهر پاک می شناسد کوهر ارجا
 شادمان ز بخت فرخ خوش سود ز خاک بندگی رخ جو
 داد فرمان که هر سه بد مزیز پیش گیرند ز پیش سریر
 زین سخن مستن ز جاشی نه توشه بشود و نه کاشی نه
 ره نداشتند بی شکون تاشند از دیار شاه برون
 در پیاپی از راه و منزل جای نهادند بی تجارت پاک
 زان بر نیکی زبان بشارت گفت نان سوخت که نشسته
 دوین کرد باز بخت اند نقش نادیده را نشان کش
 زان نشانها که بود در وقت شبت از پیش ساریان بخت
 باز گفت هر گیش جواب که همین که گیر و رشتاب
 زان جو انان بر راه کام کام می نمودند ز مردم فرام
 زیر عالی درخت آینه رخ کشن دور تا سایه یونخ
 چشمه دیدند دست و پا بستند بر کل و سبزه خواب که حبش
 ساریان از در رسید یاد باز بانی چو خنجر نوا د
 در نوشم بسی که بود و کوه از کت و بویه آمد بستم
 گفت از ایشان یکی نه شو هر چه دیدیم چون تو آتش هفت

بدیده روز ملک سپهر و بن ایمن انداز فریب چرخ کن
 لیک از پیش منی و پی کور با جگر کوشکان شنه اندر شور
 تاحد ملک شهباز بود هر که ماند کناه کار بود
 که در آباد بوم و که بحراب ستر و شهر می شد نه بهیشت
 در رسیدند تا به قلیلی که از ان بود ملکشان نجی
 رو را از کردش تاره دما می دشتند سوی شهری راه
 گفت کای و روان پاروی شتری دید کن و ان زین سوی
 گفت کان کم شده که زشت یک طرف کورت گفت
 سیبین پوشمند با تیز گفت یکپای ملک دانه
 گفت چون آتشانی او باید م ره بهجانی او
 مرد پوینده را پیش گرفت رفت و دنبال کار خویش
 تا زمانی که کم شست سپهر موج آتش نشان چشمه مهر
 در رسیدند رنج دیده ز راه میل کردند سوی آب گناه
 چون زیاده خوش در و نه نواز ز کس متشان شده اند نواز
 گفت ازین سوی تابایک و یک بایم از خن نداشت در کف
 دیده کردی از ان رسیدید کرد چه بود که آفریده ندید
 هست بارش و سوی و یار و روغن آن سوی و ملکین کن سوی

دوین گفت روی کار درو هفت می سوار درو
 زان ساریان همه نشان کرد شک از پیش خط شست
 لغوه برداشت کین سطران که بتاراج خلق در کارند
 تا کجا باشد اشتی می فری با متاع ز نفقه یا ز زری
 زان لغوه و فغان کرد و رجا کرد کشند خلق از چپ آ
 تا نهایت بران آقا داد که بیایندن جو کار افتاد
 کار کان کشت کشید کار فرما تمام فسر مایه
 ساریان با جراحی که بود و ان همه پاسخ و سوال که بود
 گفت از ایشان کیت افرو در هر اف از صد افسوس
 چشمه را از خاک کای تو نور دیده بد ز آستان تو دور
 سالها شد که در عالم خاک می نور دیم دشت و کوه و خاک
 در دیار که راه بوشیم چون بدیدیم جگر بکشتیم
 او جز حشمت ما بعلایع تازه کردیم نقش اوراداع
 بس دروغا که کوشش بخت اتفاق افتاد و رست
 برده را باز ده بهای کن خوشتر است باید نشانه
 چون شتم آتش نور آ کشت در زیر خاک زند
 همه شب رفتن بجزونی در صف دزد و زور و زنج

سپهر گفت کار که ان بشارت
 آگهی نه اشت از نشان
 هر زمان سوسوزین مین
 بغیرت منون و چاره کری
 کردشان شد زمر دم بجانی
 مکه عجله اجز کردند
 هم بران اتفاق جمله بسم
 گفت باشد کجا کجا بود
 گفت اول دعای دوشاه
 ماسپ بر نام ساریان
 نیست زین تاشن هر جای
 اول آن ز کبی سیم وجود
 مکنه کار ازین قدر هستیم
 ز اتفاق از دروغ ما خرام
 این سخن گفت چون سخنکان
 زین جو انان لغو با فتنک
 شب بحر با تو بخت محل خوش

نصیب

تن زبان

شتر یاه کشت باجه ساز / بردر سربان رسید فراز / مردی آمد که در فلان کپ / بر درش ماند بود همار
 من بر اسب شدم بخارشی / دیدم و کردش مهرش / زن که بالاش بود و خوش / تاسم آوردش بر کوش
 ساربان دادش آنچه خواهد / بس بسوی ملک روان / گفت باشد که من ز دولت / یا قلم هر چه یاه کشت یاه
 شتر دهر چه بود بار برو / دان عروسی که بد سوار برو / شه نظر سوی عمل نماید / بند یاز از بند کشاید
 شه ز آزار پیکان چندی / از جگر بر کشید آهی چندی / خواندشان با هزار جلیق و شرم / نرم دل کردشان بسویش
 و آنگه دادشان بخت / خلعت داد هر یکی از اهل / پس رسیدن که قصه / باز باید نمودن از کم و بیش
 کاخ مردم ندید سپرد / چون نشانی دهد ز جوهر / ماجر اگر درست بنم و رست / خواسته پیکان هم بچو
 و کم و بیش در میان آید / مرد شمشیر در زبان آید / ز او مردان بشرط خدش / تازه کردند سجده اخلص
 بس یکی زان یکی آن / گفت ماد همیشه خرم و شاه / من که کوریش انشان کتم / پیشم ره نمود از ان کتم
 همه یکسوی دیدم اندر را / خوردنش از درخت خار کباب / نقش ستم که یکطرف کور / کش یکسوی پر او دور
 دو عین گفت کرزه و منک / من سپک پای از ان کتم / کاچان دیدمش بر ان / که ذکی پای فقه بودش
 سیمین گفت چون دین / من که کم کوشش کنی ندان / برک و شایخی که خورده کرد / دیدم اقا ده نیم فزده
 هر چه ناخورد و می نمود / بر یک یک در برت بود و در / روشم شد رطل چند / کرد هانش کست بند
 شاه گفت که از سر چرخ / هر چه کوشد راست گفت / گفت دیگر بدانش و متمیز / روشن و رست گفت باید
 باز یکتن زبان اگر / و آنکه در پرده بود باز / گفت اول دمی از من رفت / ماجر از انکین و غن رفت
 آن خان بد که در خورشاک / دیدم آلاشی چکید چاک / کس افکند بود یکسو شور / سوی یک نظراره شکر مور
 هر چه بروی مید محو / حکم کردم که روغن است / و آنچه سوسیش کس نموجوم / بفر است شد انکین معلوم

نقش

قیاس

شخص دوم زبان کش و کین / انکه بروی سوار کتم زن / آنچه دیدند که کشتن / اثر انوی شتر بر زمین
 کشته پید از پهلوی ان / نقش غلینهای که با نو / اثری نیز دیدم از کیسوی / بر کتم خاک کردم بوی
 نفس از ان سوی در کرد / جوش شهوت در اصرار / کردم اندیشه بجای طرود / که سوار شتر زنت نه مرد
 کت سیوم که رای من / ز ان سبب حال که انش / گفت ای حال کران بارت / کز من خواستش دشوارت
 آن که در حال سینه / از پی خواست چهار بایده / شاه که هر تن شنید جواب / بنده شرف از ان امتی بصواب
 هر یکی البصه نوار خست / ساخت بر کچک بایده / زان نمودار دور پنی / کرد رغبت بهم شنیدش
 من نه دادشان / تا بود زوشان بخلوت جا / دل چو کشتیش فارغ از / تازه کردی شطراب بازار
 باو یغان نوبه شایه / باده خور و مجلس آرای / کوشش کردی و می نشین / بهره جستی ز کار و نشان
 مغر معنی که دید اندر / نقش کردی بجان معنی / شه فرستاد زوشان یوز / بره و می در و نه سرور
 همه با هم شط پوسند / شاه و خندان بیاد شست / چون می خند که دهر کوش / و آنکه از می در و نه سرور
 باز میگفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر روشن / انکه می بود و چاک اندیشه / باز گفت از دل خود پیشه
 کلین می کادمی کست / کویا خون مردم است / دو عین راز دان کاش / گفت از اندیشه درست
 کلین بره کویا نه کست / پرورشش شیر کشت / سیمین نقش بند عهده / باز گفت آنچه روی او ذرا
 کلین ملک شتر شاه آزاد / دغم از پشت مطی زادت / ملک اندر یکین دیوار / کوش میداشت سوی کوشی
 تا هر آن خور و کاند از کسم / کشش در جریه عقیم / زان سخته که کوش کیش / دل نازک کن تیر شدش
 بس که جوش دروشن تر کرد / سر بخلوت سرایشان در کرد / هر سه تن تیر و اسیر شد / با یک چشم نشست
 شاه فرمود کلین زمان رفت / هر چه گفتند باز باید گفت / کشت تحقیق در بستان / که شنیدت شرفشان

که چه آن گفته دل زبونی باز گفتند چون گزید
 که بود از مومون کرایه نرندم از کز آن نفس
 شاه در ماجرای دوش باز جیت کجی ناده فرو
 اول آن باغ بود کورتن کور افکند و ساهشتن
 از شبان باز جیت راز زو شبان فله چون بود
 بانگ بر زو و بندگی کین زمانت سر افکنم کجی
 کرد روشن شایه زو کافدا از کت او سر تو
 گفت کین بره بود در حرم کر مره کرک را و درش باز
 رام کردم چنان بستان که بره سخت شد به پیش
 آوردم بسوی مطبخ زین کنه خواه تیغ خواه جلا
 چار و ناچار سوی مادر خوا را ز دل رانفیه بروی خوا
 مادر از خشم و خروش خونش اندر جگر خوش آمد
 که تواند خرافات بلند کافکن بر سر بر ماه رند
 باز بر فرق شاه بر شدو رو باد در خشمش بود
 بزه را که کرده بشمار تا نکردم بکت تنگ کار
 اکی داشت کان عبا کز هست کاه قضا فی بی
 گفت رازی و ششم به نشنو اکنون اگر چه توان
 شاه یک شیند و کشت باد چو در بادی بر خوش
 صبح چون راز خر زو کن صحن کرد و نوسن کلشن
 مرد خوار گفت کین انکور برده ام از فلان زو ستور
 چون یکی از خوا ندر روشن و از دو دیگر قفا و شس رجا
 گفت کان بره بود بهوش شیر پرور و میر مادر خوش
 زین سیاست کز نرا جز باقر ار راست نوان
 دل زینهار جان و تن بر پرده از راز خوشین بر
 ماده سک استم جویره بچند بودش اند شیر
 چون چنان شد ز شرمی کاشخو انش بسو شیند
 شش جوان در خورده دید کشته پیش از خیال اسبوم
 از او ده چو من پسری بدرم شاه بود یادری
 گفت کانه نیست مال که نمی تهم به بران سال
 غیر دار اگر بود یارا که در آمد برده دار
 گفت اگر صد بهار شل ز می جز بر است گفتار
 مادرش کرد و نه دو و نیا عذر که گفت هیچ سو و نشت
 از سر راستی بلزده هم کرد خود را بدست چون نیم
 روزی از روزها بفضل شش بر و ن دفعه بود سوی

من جوان موم و زو باقی خفته تناری مردن رها
 من از آنجا که هست میل نا آرزویم زدست بردن
 هر چه در سر نشت بود مرا نفس بی عاقبت نمود مرا
 سه چو بشنید از مادر خوش سر فکند از خجالت آیدش
 جست پروان ز کج سر و ز تخم نه مرده نه زنده
 چون گذشت از شتاب و راز را بر گرفت مچندی
 روشن در است گفت بیدار کین هم کار که نهان بود
 گفت کین کین چو خوردم دیدم از ایش غم اندر
 باز جیت زو بکران اول بود هم زین غطجوا سوال
 گفت دوم که من سرچست چون بر ایش غم و دردم
 بوی خون است در کتا پیلوی هم چو پیلوی کت
 سو من گفت من حقیقت کویم اربا شد است بجان
 چون جوان قصه باز گفت تار سیدیم پیش شاه رن
 باز جیت کی از است خود خردم از شوامار مانست
 این فسون که عکس شایه بر نمودار بد کوراست
 شش از ویر حمت اندر خوش سخن از وی برون بنایش
 عفتیم هستان بر در رخت مهمان بناق باید
 خواب چون رخت بر کرد خواب چو رخت بر کرد
 در وی امیختم چو مردم در وی امیختم چو مردم
 نم چو در شاخ نو بهار ایدم نم چو در شاخ نو بهار ایدم
 رفت در خود فرو و جیران رفت در خود فرو و جیران
 شد جلوت برای مهمان شد جلوت برای مهمان
 بی زبان کشته زان دکان بی زبان کشته زان دکان
 هم چنان باضم چو جسم باز هم چنان باضم چو جسم باز
 بچه دانسته شد کزین سان بچه دانسته شد کزین سان
 چون غم افزون کنع باشد چون غم افزون کنع باشد
 دار از خون فلکان سر خوش دار از خون فلکان سر خوش
 وز دماغ روانه کشته نجا وز دماغ روانه کشته نجا
 یا خود ارشیر سکه شد است یا خود ارشیر سکه شد است
 که نباشد هیچ حال کزند که نباشد هیچ حال کزند
 کادمی را توان شناختن کادمی را توان شناختن
 که نه نه بود از آن حکایت که نه نه بود از آن حکایت
 که خیر است نسبت سر بر که خیر است نسبت سر بر
 گفت کرد و انیت شاه ناز گفت کرد و انیت شاه ناز
 انکی گفت جلد اخندان انکی گفت جلد اخندان
 کافرین بر شما خرومند کافرین بر شما خرومند

شراب

از شهادت پستان بخت
 یافتم بهر مندی از همه حسن
 با شما پیش موجب بهشت
 هر چه پیش است شود بهشت
 لبیک کردند جهان بخت
 نتوان بند کرد در یکجا
 زین منظره است عذر
 پس هر یک بهر دست
 هر سه از بخت شادمانه خوش
 ره گرفتند سوی خانه خوش
 سوی ملک بدر فرار شدند
 چون بدر باز سر فرار شدند
 بدر سپهر شادمانی یافت
 بار دیگر ز سر جوانی یافت
 بس که از خوشدلی بگفت
 موی کافور کوشش میکنند
 کرد روشن بهر سپهر
 بالش مشک آمه با جوران
 جبهه مشکینش او با همه چیز
 تن مشکین بخار عباست
 ز یورای چرخ نمایی است
 طمکت شب مشک آمه
 خون تر در میان نافه مشک
 تانگه و دسیه نباشد مشک
 خطه خالی که داستان در
 شاه کرنا زین مشکین مو
 این فسانه نشید روی برو
 خفت در خوابگاه نور العین
 کل در آغوش مشکین
کوششیدین بهرام روز یکشنبه در بهشت سیم و یکمین دفعه انی سرخند طریقتی و باقی
 چون زرافشان شد افقا
 دامن کوس را بر زشت
 روزیک شنبه ان ستاره
 شد در ایوان ز در بزم
 رعیت برج زعفران کرد
 خانه را خلد جاودان کرد
 جامه را نسزد کرد خند
 زعفرانی چه افتاد کند
 گفت خورشید نیم بود
 رخ کشت دن جیان بود
 هر که بشکوه او نمود بخت
 نواکی بود در روز و بخت
 شش بنظره چنان بنظر
 ماند حیران چه صد و آن
 باده بر روی سرخ گل بخور
 تا فرو رفت ز آسمان کل
 شب چون که پرده داری
 کوه سر امود بر عای خوش
 سربالین خوابگاه نهاد
 بهره دل بران ماه نهاد
 دادش همان که ماه مشکاف
 کوبید افسانه نشا طافرا
 نازنین بر زمین بنا چین
 گفت کای شهر بار روی
 بخت همواره هم عنان بود
 سر بر خواد بر سنان بود
 هر مرادی که بشتری ز بهشت
 یک بیک جمله باوت از بهشت
 شرم دارم که در دست
 کهر با را کنم جلوه کری
 لیک چون شاه اشارت نمود
 هر چه دارم برون فشانم

میش

افان لفتن خواب الود نیم و رس
 رنجت چو نغز لایحه
 ز در گری بود در خراسان
 شهر در شهرهای روم و عراق
 حسن نام در بر مندا
 ز در گری بود در خراسان
 هر چه بپوشان رستم و زرتشت
 سستی آن چنانکه نخوان
 وقت از دستکاری طوی
 تار و آبی بود بهر جایش
 چار کردش نهاد برایش
 چون پرداختش نقش نگار
 از بکونی چه صورت دیوار
 پیش فرمان دوا بهر شکر
 بوکیلان در کشتن سپرد
 پیش بر دند شاه که نظر
 ماند حیران در آن کلان
 بس اشارت نمود بهشت
 تا و منشدش هزار من زربا
 کفت خواهم ز چون بود
 که نهی زین نمونه بنیاد
 پیل کر روی کرده درخت
 سازی از زربا که بکاید
 زربون روم و جاکت
 رفت دور کارگاه بهشت
 فقده را سکه در عیار آورد
 دمه و کوره را بکار آورد
 روز و شب کوشش میکرد
 وز من کار ز بهر جوی کرد
 تا برار است از پس بخت
 زنده پیل از خورشیدی
 چون شد آن پیکر شکر نیم
 در زمان کرد پیش شاه خرم
 کار خود که بهر نذر بخت
 بود در پیش شاه کار شناس
 شمش چو دید آن نمونه کار
 شمش از نمودارش
 کرمش کرد چار من زرداد
 مرز و پیش چهار و یک و او
 بس پیش برآمد از بی گشت
 طری گشت و جانی بگشت
 زان تماشا که بود طوطی
 کفت و کوبی افتاد بهر
 هر که ز برکی و دانایی
 نقش بندی و پیکر ارای
 چون بدید اندر آن بخت
 خیره شد زان همه خد او
 حاسد از احسد بکار
 دل هر یک بخار خارا بد
 کار دانی در غیرت کار
 کرد آن سکه شد بوزن
 کرد روشن که آن خیال
 ز آنچه شده و او که نیست
 مایه کار اگر هزار من است
 نه بجایست و در یکی بخت
 شد بران تاجه باز و او
 که در آرد به پیل بخت
 کفت اگر پیش شه کشتنم
 پیل نه نیکنند بکار
 و رستم سکه را بوزن
 در تر از و چگونه بخت
 و ز زبان از سخن کم
 قلب کاری کند خزینه
 چاره آن شد که هم ز خانه
 اکی جویم از فسانه

کفت این پیشتر بسالی چند
 کشته چون نام غریب صدین
 ساخت پیل کران صد موی
 از بکونی چه صورت دیوار
 ماند حیران در آن کلان
 کفت خواهم ز چون بود
 که نهی زین نمونه بنیاد
 رفت دور کارگاه بهشت
 روز و شب کوشش میکرد
 وز من کار ز بهر جوی کرد
 چون شد آن پیکر شکر نیم
 در زمان کرد پیش شاه خرم
 شمش چو دید آن نمونه کار
 شمش از نمودارش
 مرز و پیش چهار و یک و او
 بس پیش برآمد از بی گشت
 طری گشت و جانی بگشت
 نقش بندی و پیکر ارای
 حاسد از احسد بکار
 دل هر یک بخار خارا بد
 کرد روشن که آن خیال
 ز آنچه شده و او که نیست
 شد بران تاجه باز و او
 که در آرد به پیل بخت
 و رستم سکه را بوزن
 در تر از و چگونه بخت
 اکی جویم از فسانه

بین زبانه کشت چار کمال / تا برون آورد ز پر و چیل
 هر دم از خمای طبع انگیز / کرد بازار دوستی ایز
 شط اطلس ابلهانه نما / راز را پرده در میان نما
 چون بخت کار ساز خوش / ریخت پروان ز پرده باغی
 دوستی بینی و مزاجی نغز / کرم در پوست درخشان خوش
 کانی خفت نقش پیل کینه / ناقد از ابدیه پیل کشید
 یاس کشت ابرو بر لب هرست / لیک زدنش از آن کشت
 زویر پس از بد انداختار / نیست همای او هیچ دیار
 زن زیر کمر خراج دورایش / زیر کانه نهاد پای پیش
 تحفه را برود پیش کدبانو / چون در باز کشت همزانو
 تماوی از کار دانه بدلیل / پس آیین بر کشید لیل
 زیر و بالا نمود چیداش / کز سخن بوم که رسد اش
 چون دل از کار خورده رفت / از پی خواب سوی بخت
 خواهر را دل را حرازا نه / نازیش در نشاط و نازنه
 خواب میگوشت در زمان بخت / آنچه با او سپرده بخت
 از همه بای سپک از تو / رفت که جهان فانی تو
 سبیل زین که ساز کز کشت / در یاز بحر باز کرده کشت

لیک یک مشکل آیدم بخیل / برسم ارمغانی دهی بسوال
 باز پس آنچه کرد و نصیر / تا کنیت بیکان بیکان فیر
 صنم اگر چه از حد افرست / صنعت و زن کردش چو
 اکبر ده که ما خیره کردم / شادیم مست و زکر دم
 لیک ز رخ و نهفته دارم راز / کر کس انصاف خود نیام باز
 نغز گفت آن حکم دورایش / که هر چه پیش و پیش
 جا آن باشد که اندر پست / نیست خالی جهان دشمن
 غمجه گفت که راست است دور / که محرمی نه همچون مست
 زن که در عقل بی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
 هر چه باشد زمره مان نهفت / جز بخت عزیز نتوان گفت
 تا چنین مهر بر دهان دار / و ز من اسرار خود نهان
 کز برون بزم از دل فانی / خون خود خود کنم بگردان
 بگوشتش محمد در میان / عصمت شوی ز میان آورد
 گفت که باید که بی کم و / هر چه پری من بگویم راست
 زن و بیفت نمود و نیامان / که نیار و بقفل را شکست
 کاچ بر سیده شد ز من لیل / شکل و مجاز بر کشیدن پیل
 در میانش نه پیل شکوف / در مقامی که زود باشد ز

مرد گفت که هر چه میدانی / از همه پوشم از تو نتوانم
 زن به و گفت کان خیال / که در روز زهر از من نهانم
 کر تر باشد این قصه / که تو آن بر کشیدش بهت
 مرد گفت که مست و مستم / صد و نه بلکه در آن گشتم
 کر نیام پیشتر بهر شان / نبرم جان ز دست هم کاران
 زن به و گفت که از دل / باز پوشی خلق حاصل خوش
 لیکن احوال خود بخاموش / باز کوی اگر ز من پوش
 لیک از زنی هیچ زنی / نتوان داشت محرم مخنی
 زن به و گفت که بی زدن / زن بود شوی خوشتر را
 من که بودم شرم تو / با که گفتم ز شادی و غم تو
 مرد گفت این سزای گفت / قصه جز ز و خفیه نیست
 زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
 خواهر کور از بون فرمان / راز پوشیدنش رسان
 عهد و کند و میمان / کین خیز ز بند گشت به
 آنکه خواهر بر کشد زبان / گفت بافتاب نو لیان
 آچنان باشدش مصلوب / که در اندکشی در آب
 چون حد آب را کشد زدن / پیل برون کشد پیل کن

بس پند تا میارود چه قدر میرود و سفینه بود
 با خط آب بر سر آید و آن تری بر تن کار
 آنکه در شش کم است نام پیش و کم هم در آن محو
 آفرین کرد بر من مندرش شد جان بنده خدا ویش
 ز در کس صبح چون نوزده کا موج آتش میبرد بر فلک
 آمد آن خواب زبانی باز باز بانی فریب ناک وراز
 با چنان کردش از و غیبه کردش کشت بر کانی دو
 هر نهان خود کشت و برد مهر خویش خود نهاد
 هر دو را هم در آمد بکار میزان ساه و پیمان طار
 تا بلی مدتی بزرگ و فزون آن سخن تیر از و کشید
 رفت در پس جفت قمر کمال و الهی دولش از مجاری طار
 پیش رفته فتنه عالیشان دوستی را بجا میروشن کرد
 من چنان سخنم در کشت از کم و پیش او شود آگاه
 هیچ دانی که کا و زن و عیار مشرفان بی نبرده اینگاه
 مرد گفت که گاه سخنم هم تو را خواهی فروز کم
 گفت شش کین چنین کارش نغمه چون هم از شکستش نالغ
 مرد حیلت برده گفت من سخنم ز نامشسته هم
 از کل و سنگ هم به آن مقداری سخنم نکشند کشتی بار
 آنقدر پس که نشان باشد وزن مقدار او همان باشد
 زن از آن گونه حکمی کشید و عجب ماند و پشت و پشت
 هر دو با هم بجیش جان افروز خواب کردند شاو خوش
 خواب که بر لبسوی دوگان با نو خانه بر ک میمان
 چالوسی نصف فرون میکرد در هر افشار صد فزون
 خانه را اعتماد بر وی داشت و از غر زان محبتش شد
 پیش او بخت هر چه در جان و نهان نکته را که همان شد
 هر دو م آن میمان نکلیز شکل و کمر شدی طلسم نکلیز
 چون کلید خزینه کرد بخت قفل برداشت از دینر نکلیز
 مرد در غیبت و مخالفت با دوستی گفت کان پس از که دانا
 آنچه ترست در پر خشت نه بنما اسس کا فکند
 شاه گفت که آن بهتر بود نه بختی کنی او را بقلب کاری داد
 تا تو زین ن بغرنی گفت و در کم آید زوز دست لال
 و در دستش برین خط مایم وزن او نامشسته چون نیم
 بس ز بخار وزن کشتی جو کز زن کار و ان سید بختی

ر

هم یک یک بسج باز نمود باورش کرد هر کسی که شود
 داد فرمان که با جگر کشند صدق آن با جاد رس کشند
 سل سازنده را طلب کرد روز در چشم او چشم کردند
 تخته کشتی از چنان بار رفت در زیر آب مقدار
 و آنکی سل ز برودن برد سنگ بر جای ز برودن برد
 چون نه صدش شمار رسید تری آب قرار رسید
 مرد صناع را از قلابی دست بست بهر بی آبی
 شاه از و بار جفته حال او نیاید کم از جواب سوال
 صد منی بودم از هر هنر کر بخش ز کوه جاقی آن است
 تا به پیم که آن کارش هست کس اند که بر کشد بدست
 و آنکه نتواندش که بر سجده ساز آن دولش کی کشد
 تاس از و دخل صد منی کم مردان داتس از من پیش
 من چو زین پوده بر کشادم پوده پویی چه کند غماز
 شاه فرمود تا از خانه او در خانه رسد خانه او
 آن ز و کج دیگر از کمش همه بر بند شاه را در پیش
 بود میل و شکر هر سنگ او فروش فراخ و بالا
 شش بر آنکس که خشم کشد بر وی با خاش تا ملاک شد
 شش چو در گوش کرد گفتار شش چو در گوش کرد گفتار
 کار داران و ان شدند شش چو در گوش کرد گفتار
 بر طریقی که گفت چاره کمال یافت من از کشتی ان مثال
 تا جایی که شد نشان بر نقش بستند در دل ان
 سنگ سجده در زرازی می فکند ندمن من شمار
 زان هزاری که شد آتش صد منی بود کم و زوزن قیاس
 هم چنان بسته پیش بروش بهینان شش سپردیش
 گفت کاری از زه زوی لیکن از شکایت کم مری
 و نه اینکه نهاده ام بر جا بهر این وز و درون سرا
 هر که داند بوزن او به جبار من بشا که دیم کم اقرار
 داشتیم چشم انتظار کسی وزن آن سکه در نیافت
 این نفس هم ز من برون تا مخالف با نمون افتاد
 چون من از گفته خود گفتم هر چه برین و دست دارم
 کار داران شش فتنه خود بار کرد و ندخانه را بنیاد
 شش فرستاد و در خانه شش بس طلب کرد و خواه را
 صد کز ان خاک کشیدند سرش این زرد بان کند
 رسیدش چون خورشید نام چند روزی شدش کام

کسی

بر سن خون چشم شد ریش / هم در آن میل خست ما و این
 بسته شد روزی که هر جا بود / جهان روزی که بالا بود
 زیر و بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حزن میخورد
 آمد آهسته بی رفیق و دلیل / کام بر کام تاب میخورد
 آمد و مال بر کشید بلند / گریه میکرد و روی میسوزید
 شانه نادانیت بدین روزم / تا کشد روز تو بدین روزم
 آنکه هست آن شکوه حکم از تو / هست ایندیر بایم هم از تو
 زن خبر داشت کان بکفام / کند جزو صحنی با فرجام
 چون که که خواب از بالا / که ز نش در رسید بالا
 که موری که میرو و بریل / تا بالایش می بر تعجیل
 هم چنان که زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور بود
 چون بزدیک رخه که بر نور / ریسمان را بر خود ببرد
 زن کار اوها و باز تفت / زان فرایه خانه خود رفت
 بستند از کج خانه پنهان / راه بروشت سوی پنهان
 خوابه تار بر شیم از بالا / هست چون سلک لولو گدا
 زن در رشته زد که بر تار / او کشیدش بیکه و سنجار
 یکسکه بند خویش را بر سن / تا بر آبی و می بایم سن

یکی این چشم از برای رست / بر زبر بردم برای است
 زن بر لکته استوار کرد / گریه با خفا و زاری کرد
 اوز بالا طلسم دیگر داشت / با عروس اشقام در شدت
 سر رشته زبر کشید نخست / و در آن رشته خود را بست
 میمان شد صنم بیل بلند / رفت در زیر میزبان بکند
 زن برآور دار آسمان / گفت که خیمت بر آن بیداد
 که بدام که من کنه کارم / اگر کنی زین بترسز او دارم
 چه خلاف از فراغ من دیدی / کیست ستم بر هم پسندید
 خوابه گفت که هر چه پیش آمد / آدمی از غل خویش آید
 که تو بیکانه را بختن بیل / رسنونی نکردی بدلیل
 من چرا در چنین غمی بشوم / کرد منی اما زار چو بوم
 دل ستیم کرد کار سپرد / ماند خود قشاده کوئی مرد
 رفت به هفت زج بکوشه / تا چه سپید شود ز کردش هر
 رفو زدیک که بهر میزرم و کا / مرد ما ز افتاد از آن راه
 زهره دیدند برج کبر سنه / آخری در و بال سیر
 با جسته از و حکایات / او شد از راز و فتنه کمال
 دان بدشمن کشا دشمن از / در فلذن رفیق ابد از

کشف خوابه که تا شود معلوم / که چه سانم در غیاب بشوم
 در کمر کاچیت که در سن / تا کشد خویش را سلک
 حلقه بود آهین در سنگ / حکم و سختی فراخ و تنگ
 لسنکی نیز کرد با خود بار / و آنکی شد معلق از دیوار
 زان پس کسی که در مدیر / نه زبر شد عطار و آمد زیر
 در زندان منت نه بختی / خود ز زندان شد می ایتی
 این بی محری و ستمکارت / جو یار را زره است
 باز کو اندازن کاری / تا شکایت کنم ز خود بار
 کردند انی تورنج پنهانم / حنه که خون خرم از تو بشنم
 و آنچه من ز ابله زدم نفسی / آشکار کرده بکسی
 زن چو کرد آن سانه را در / که از خویش دید کش خوش
 و آن ز سر باز بوالعشت / باز رست از طلب کشید
 و آن پری شب در شمع / همچو دیوانه می نمود غریو
 کرد نگاه زار می فریاد / هر کسی سونی و دید جواب
 ماند یوسف زنجی بر بند / نازنینی بختی ست
 قصه حال خویش و شکوه / و آنچه آمد ز روزگار بود
 و آن رسن بازی که کرد حق / حبس او و خلاص خود نظری

کرد

هر که بشیند دست بر سر ما	در طریق خلل و در ماند	کسی را رستگرت رواق بلند	بندی شایسته را کشاید
هر کسی چون بشهر رفت راه	زان حکایت خبر رسید	کان منور ز بهترین رای	کرد از آن گونه زیر و بالا
شاه از آن حاره فرود آمد	ماند لب گرفته در دین	کرد اشارت به پیشگاه	کاویرید ماه راز حصار
چون بدرگاه رسید	از درون بر کشید ناپوش	و آنچه در زیر پرده پنهان	گفت در پیش شهریار جهان
شاه غلمان حصار نمود	تا بخوبی بخت او را زد	نقش پنهان بجای نمود	در که دشت و شهر و کوی
آکی یافت خواهر پنهانی	که بجان آمد آفت جان	دلش از پیچ و تاب گرفت	کفن و تیغ را بدست گرفت
پیشش رفت که در زاری	شهرسار از کناه کاری خوش	شاه گفت که چنین خدی	که ندارد صنعت قندی
چست که خواص نفس فست	بخیانت در از کردی دست	مرد و انانها در بر خاک	گفت کای دشمن تو کشد خاک
تا جهانت در پناه تو باد	چون در سایه کلاه تو باد	من که اندیشه مرا بشمار	یک من ز خدمت یک
هر فی کان به است چه	دارم از کسی معطلانی نیز	لیکن از پیچ رزق بی هنر	ساقم خویش را از جگر
این نمود از زر که نمودم	کیمیایی پس بر اندوادم	تا جوینده زر کرم داند	کیمیای کاریم نهاند
و آن خیانت که کردم	نه مرادم ذخیره بود و نال	بود مقصود من قتل و دین	آرمون کسای خوش بیل
چند گاهی نگاه میکردم	چشم قدرت بر میگردم	کر کسی دارد آن قدر فتنه	کی شود بر کشی تیر نرنه
چاره آن نکشت میدید	هم از من رونق داد کلید	شاه را با آن که رسم داد	بهلاکم سپرد بر حق بود
هر کجا بلبکار و دزد بود	کر سیت کنند مرز بود	و آنکه من از طریق می راند آن	زنده خود را کشیدم از آن
و آن زن بد که قتل از	خویشتر کشادم او را	غرض آن بود که کین کشم	چون رسید پیش در محفوف
بار پس در خنای من	کرد و آنکه ز کار دانی من	کریم بر کند قصاص کند	محکمت ابدان حاصل کند

ورکن به خشت و جان	کرم و عفو بهتر از همه سپهر	داشت شه نیز مهربانی او	از چه زافسون کار نام او
گفت باری خیشم این	تا به پیغم نهایت کارش	راغی کردار در رو پند	خود ز کون خود سزا پند
در صف خدمت اختصا	شغل از شغلای خاصش داد	چندگاه از کفایت و تدبیر	پایه و الاش کشت پیش سریر
از هر دو کارش آن وی یافت	که ملک شغل که خدای یافت	چون برز داشت نسبت	ز کس نماند کرد در جا
آنکه ز رحمتی از پی کران	از رزخ و دنیا کج کران	تا بدانی که هر که اخلاص	آرزو هاش در کنان خود
روز و شب با خود انشانی	جایه زرد ز غفانی داشت	ز غفانی بهترین نکست	کونه عاشقان بی نکست
ز آنکه اکر کامرانی یافت	غوت از ز کس ز غفانی	بن کس آن ز کس ز غفانی	در عیار آنجا که دانی نیست
آتش که آسمان دارد	زینت از ز کس ز غفانی	در هم عفو و اسطیبت	خدا ز غفان پیر نیست
شاه را چون کار شکست	ز غفان ارشد نشاط قری	در بر آورد شاه زرق و قیاس	ز غفان ساد کشت بر کوی

مجلس ارگستن بهرام روز دوشنبه در هیئت چهارم بکنند ریحانی و با ماه
سزار کن سقلا لباس حضرت نوشیدن و سلسیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که فرخ ریحان بود	را نشاط کرد و بکوش	کرد خمر و لبیر نوشی رای	کشت رخشان چو ماه بقیه
را اند با هم نشین رو جان	سوی سبند سرای بجای	باز برک نشاط ساخته	بربط خوشدلی و کاشه
غمزه ز کس شاه سقلا بی	فتنه را داد و شغل جوانی	مجلس و عیش و کامرانی	تا شب و در دوست کانی
چون شب تیره کشت کج	در زمین در شد آتش کج	شاه مست و عیبت مست	رفت پر و نعل و دوز
گفت فرمان در بر بلند	کی شکر لب لبیر ز بر بلند	کوید اف نه کران کفن	در شب تیره خوش توان
لعلت سیم با هزار شط	سودخ را پایا کابو	گفت با جهان کایم تا	در جهان هر چه هست را

هر که بدیندت چو پندین
دو زخی مادیم چو دین
لیک از آن سان که خردان
بند کا زارک کرد
چون خوش نام کرد سخن
شهر و کشور عدل اوتان
داشت از مردی جهان را
خاصه این میسان دار
هر غریبی آمدی از راه
درفردیش ناز و نایب
تا رسید از قضا میسر
بیز جهان دیده بهتر و آس
شاه مهران نواز خلدش
دل نوازی نمودار خلدش
مرد دانا ز نهم چو
داد پیر و نایب در وی
تا دم از گشت جای رفت
سخن از مرگ زندگانی
از نهم پروان خوشش
کسب کردم که چاره
زین سخن به رویا بماند
زیر لب خنده کرد بهشت
شد مسافر بعل غدا
چون هم عذر پذیر بود
گفت چیزی کران لیز بود
هر که در زمانه نیک است
که برده بند را در و کنی
تا رسیدم باو ستادی
که دم از فضل زد بدست
عمری از خلق روی سپیدم
خندش ایجان سپیدم

هر چه زو من کردیم ام سلم
کرنو جوی ترا گنیم سلم
ملکی را بگشت خواست
از خود اندرون دروی
قدری که دیو بود از
باز و قالب داند باز
گفت اگر گنیم کنی
یاد کاریم باشد از تو گنم
گفت دانا که ز کردار گنم
بهر من مرا خواند بس
حد کردم که بی توقع بود
در تو آموزم این که مرا
در وی آموخت آن فسون
تا ش بازی نمود جان باز
بفسون جان خویش درو
این پای افتاد او
بسی در غم و رج زانها
دیدد پای سحر ساز نهاد
بسی ماندیش گفت با دل
که چه حاصل مرا حاصل شد
تیغ باشد منم که چون آرد
زان یکی صد جان بستان
چندگاه این خیال می خند
وین منم در دانش نمی خند
در وی آموخت که ز جانی خوش
خاص کردش بر مردانی خوش
شد صیدی می تر کرد دلش
خواست بند بگو شمع فرا
صید مرد است صید که
سیمای من غایب
او شد از قالب کرامی دور
گرم در شد بقا بشد و ستور
شکر از طرف فرار آمد
شد و خندان جان باز آمد

بر صم کاندازان شبان بود / خدش را چو زو درستان
 ساز کردی چو نرغیست / آن پری حاضر آمدی پیش
 بنشاط تمام با با تو / بر سر تخت گشت هم زانو
 هم بهنجار کار او درخت / کان فریند متاع دیگر فلست
 گفت اگر خوش نانی از تن / زسد درشت بدامن من
 کرد انم که تو همان شسته / با تو بستم چنانکه بخوای
 که بظاره می شوی فرسند / بس بود سایه ز سر و بلند
 چون که کرد و خواجگان روی / است صادق بحق که در شای
 و آن طرف آمو می پای کرد / داد ما آسمان نشسته نور د
 که هر کوه و دشت ویران / هیچ خوردش نه در پیشگاه
 دید افتاد طوطی بکدر / سبزه و تر میان سبزه تر
 جان شیرین آن سرخ داد / خضری ادم سجاده داد
 فوجی از طوطیان داشت ای / که در کشتد بروی زهر جاد
 صید سبزه بود چوشت / دامی افکند بود بر کشت
 آگهی شان بود صید / رشته دام را شکنجه داد
 و ادمع مین پارانید / که غمی بنم ایمنی زین بند
 صید که تا بخون صیدت / خویش را امره زود باید

همه گفتد کانی فرساید / کردنی شد بجان و پستان
 همه گفتند مرغ کار کردار / ماند بر پارس کار خود پیدار
 دید که صید خضر نهان است / یک خضر نوک آب جوان است
 دام را باز کرد ریخترون / طوطیا را بجانک طوطی کون
 گفت صیاد را که دل شدار / ترس زان سینه ناشوش دار
 طوطی ان مراد انی / که کند در سخن شکر خانی
 مرد چون گوش کرد و گفت / خیره ماند از فی خارش
 شد فرمان میان مار / تا کند خضر را غریب آرد
 زلف مرغ غول غبر الوده / هندی و آساکل برآموده
 ناکمان در رسیدن / پس صرف زاده زد
 باین اندر نش جان آورد / همه شکام رانده تارود
 که بطغم دهی گرم دامن / ورنه خود من بخت بستانم
 در زده شو چنانکه دامن / خلق کرده اند پیرامن
 ججت کس چنان است / که شود دعوی می گفت
 چون شد از طوطی مریدان / داد صیاد خوش را آواز
 مرد صیاد و کاکش / هر دو را خواند پیش طوطی زود
 گفت اگر از دوسوی شمع / که ز انصاف کند زنده کند

شرط پان در ست شد ز دوی که کس از گفت از تابدو طوطی آورد روی برضرا گفت مان بدو در شرف
 بر شمع این قدر میگوید تا چنانش بهم که میگوید چارناچار مردیم که دار بدو را باز کرد بهر شرف
 او درم ریخت از پی تیسیم سیم خواست تا نایسیم گفت طوطی که آن سخن که برت باید آینه که گوید رست
 کانیچ من درم اندر سینه نیست استاد من جز آینه داشت آن رنگ قهقهه همیشه با خود آینه به از خوشید
 در زمان بهر آن جان را پیش طوطی نهاد آینه را مرغ گفت آنچه سیم در جوت بر شمع اند پیش آینه رست
 خون درم جلد در شمع آینه عکس در آینه کار آمد کرد ادا رت عکس کرد که ز اینک در آینه بخشش
 کان عمل که خیال کشت دست مرد نیز از خیال بایست زن بکلمه که در طوطی ساز مانده حیران کار جبهه باز
 در تماشا خلق پیشه لب کند نگاه و نگاه کشت نظار کی چنان بسیار که فرید از شکسته بازار
 ناز صبا و هر چه افزون مرغ مرغ از قیاس هر لون تا خبر شد بشهر کوی کوی و ز شکار خوار مرغ شیر کوی
 هر چه شد که بود ادا دلش در وفاداری مسافر خوش می گذشتش کینج شبایی روز کاری با شکسائی
 غم میخورد و غمگین مونس خندان را رشت چون خبر یافت که نواد در هر همچین مرغ آمده پیش
 کرد ادا رت که حاد حصور زود زود بکیش آورد زود تا در آن پدلی بی سکی مونس باشدش بدستکی
 پیشوایان شتافتند چو باد تا ستانند طوطی آریاد نقد قیمت بکف نهادن ز آنچه می جفت پیش داشت
 آوردند بهر دست طوطی ابش کرد باوشن بر سنی میگویند او در افت اند بیک کوه
 با شکرب صد دل کز کرد شیرینی و شکر زنی قفسش ساخت باواز زنا پس از او بخش کج و خوا
 چو شدی انده از اول خویش را داشتی به شوق او بصد لایم در شندی پوت رفتی از دی جبار دوری و
 باند او کار سازی بخت بود شمع و من بر سخت همچو جوشید تا در کوشش سایه هم نبود پهلوش

مرغ نیرک چو دید جان کرد پد اهنانج و حالی افش کر ز سر کردش دور قصه خویش و قصه دستور
 وان کرش بچرم آهو چای سبزه بر سبز کشتن آهو چای و آن بریدن بدشت پهای در صف طوطی صبح ایی
 و آن کریدن بهرام جیکران بند خویش و ربانی در کران و آن در آینه و منو در کار سیم را کردنی بکس شمار
 تا بدایخی که بخش ایجا برد که دلش در شدن متا کرد تا زین چون کشید کشت خون چکید از تره بر شارش
 خواست از پیشک خور چو باد بوس بر دست پای طوطی داد گفت کای غنیش در سینه مرهم درد و در است سینه
 هیچ دانی که چند درم برنج تا ز روت شد مصادیج وین مانت که بهر نشست نیز کوی که نیستی بر دست
 جنس هر کس بخش می باشد آدجی جنس مرغ کی باشد مرغ گفت آن مرغ که خوشی غم محو کار کید نیز هست
 چاره اش شد که از دم لوز خویش تن را دوی آبی کوی او را که هر چه دار کیم یکی شرط زانت تمام
 اگر جان عزیز تر سنی چون می ریزی از پی منی زن منون دم دمی آتش که بر آری کلبه جانش
 قالب مرده پیش انداز تا شود همیش بسازی او چو پرون رود ز خانه من در آیم با شیشه خوش
 نایم کشن نید جانیت مرده کوی که زندگانی است چون در آمد وقت خود تا کند ماه را نظاره دور
 خواست سرور و آن که سخت جای دوش نزد خویش بخت گفت دست و خیرت که دوت هم امر و مرغ کشت بوب
 بچه خدمت چنین بلند شدم که بدر کاهت از جند شدم بستگف چو سر سار ان و کرد ز پانجا جلدت بوج
 گفت بنو و کنون آرم را کار بست که در مسار مرا باز دیدم بدانش کاهای روشم شد که تو بهماش
 یک یک آنون در دارم تا ز دل زکشته به بردام از من آنکه از منا حجت داشت افسون نقل در دست
 بفسون جان ز خود بروی قتی در در کالبد درون رفتی اندامیستی اندرون دی باز ره سوخته بهنودی
 چو کید خوان یافت بیک از پی کج سیم شدن کند بخشش او کاخه و نیت من سیم که حکم بر نیت

هی

چون شمع جان کوشم ده کردل و دید پیش تو کشم
 کمرخی در زمان وید چو باد مرغی اور و پیش خواجه نهاد
 واکه هسته در منون آمد بفسون از جسد برون آمد
 چون نهی دید شاه قانیش سبک آمد فرو پیکر کب
 در زمان مرغ را بخت کشته را پس که بارید کشت
 بس که ایش کرد و مهر زد زان که شمشیرش کاول بود
 بعد از آن فاکه داشت بخت طوطیا ز اگرقت در دل بود
 چند طوطی همیشه بر خود داشت خولش از جوشش شیدا
 سبزی را نیست که می نغز داد پنده را اطاعت مغز
 شاه را بجان طراز نرسید باغ را زور از ریاحین است
 چون ستم کرد پنهان شاه را زین اثر بکائی
 کلکشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت بچم و کلکشت زندان در کینه کلکشتاری

و با کلکشت از تاتاری کتاب کل کرده از بیل نوشت کردن

در شنبه چو لعل و سینه رنک کلکشت بر جوی شاه بهرام کو چون بهرام
 عزم کش از راهی کلکون کرد وز دل اندوه به پروان لعلت شک چنم تاتاری
 بر میان جبهت کرد کیوی سوی اهرم زموی خست کمر خدمت بسیار زو میکرد
 همه روز اطل میساید کشتی داده بهر دوری بود داد فرمان خدایگان سیر
 کلام آن روی در تقریر

صح

شنبه چو پروین نمای کشید ماه بر خوشیست زیور مهر
 سجده بندگی نمود عروس کرد طوطی ای چون فروس
 هر که کرد و زد دوستی پاک بادته مای دوستان تو کا
 یک چون شاه داد دوستی واکشایم دی بعد وری کرد چون عذر خواهی از پیش

غیبه کشت و ن بهار کل روی از بادها بخوشبوی و بیل و اراف از عاشقان گفتن

بچ یار نه ششال جوان از حد مولان نه نند روان زان کی بود پادشاه زاده
 بود باران کان بدانی کرمی مای پیش و قاش پشتری سیحین بود قیامی هست
 شخص چهارم در و در کئی موشکاف بی پیشه فولاد خنجر شخص باغبان کف
 همه با هم موافق و دلساز در حد کار و دسد در و ار بود از او کان بطف و ا
 و ان جوانان بهر کام کلام می نمودند که در شهر شرم بتماشای باغ سبز و جو
 تماشای کاگردان پرواز سوی تخته شدند فدا از منطری لود بر کشیدند
 نقش بندان با نوبی ننگ نقش بی تاش کرد زنگ هر کاری چنان بر نیانی
 نقش بنان کرا طاق در تماشای او فرو ماندند ران نقشه می جان آویز
 که کبسن از قیاس پروان وارد کرد با بفسون فرون بود از نگاری نموده سپکراو
 بت کران ماه روشنی داشت ماه رونام کارمانی داشت در زبانها میهنده ان سخن
 در تماشا و او از بیایی خیره می کشد نور بنیایی جسم بنیند کان دان پیکار
 ماند حیران جو صورت دیوار

پخود می دماغ شال میشت / عاشقی و صبر کوه میشت
 زلف شب تابان نورش / چشم او زان نظاره دور
 محاسن مسافران مول / که حسره اش ندوخی دل
 گفت بارش استیقای / وای دستی که رفت کار
 تانقواء جان بری فال / جان من بعد از این مثال
 اهدمان نیز جدیست و با / میسر و باشد ندیم در جا
 عاشقی چون ز دل آرد جوش / در کفج نصیحت اندر گوش
 وان گرفتار سبک دل کش / چشم بر منم زد چو کعبه کش
 ماند عاشق زخمی بی بر / هم نشینان روان بشو
 کوی رگویی شد شب / سینه پر آتش و دود و دیک
 اگر ناز جسته بگردند / راز صورت در مسکین
 گفت کان صورت حلقش / که چو لاله رسک بر زور
 غم کرده اند بر کجوب / هم آسید و بهم ز شو
 کس نه پهلوی کن شتی / جو کینزی و دینار شتی
 قلعه کبر و تبصاری / کل صد باغ نو بهاری
 کل موشی است ز نظر / که رود سوی ان چمن که کوا
 راز این در کار و گفت / که چه داند برون نیارد

هیچ دل پی غبار بنود / لیک شتاده را تر افکود
 شب چو تخته سپهر کبود / صد هزاران بت از هوا بنود
 همه رادل بسوی منزل بود / جو ملک زاده را که پیل بود
 نقش اینک دل برستم / شد رنگ شکسته سرخورد
 یاد این نقش کم شود نسیم / یاب پر کار اصل باز نسیم
 پسند دادند و جای ندید / هر چه کشت سودمند بنود
 همه زان داور بی بوند / و نذران بقوه شت درون
 صبح چون دگر جهان بود / جابه بر خود چو شفقان بود
 تابویند کار وانی جسته / کین کره را کلید دار و
 آن حال شهر چون بهارستان / پیش شت می نمود غار
 که در آن جسته کمن پری / دوا سازا کلید تد پری
 نسخه نازین این شت / از خوش چشم خلق بی بدت
 او دران همه آسمان بود / چون ستاره بر آسمان بند
 چون ملک فارغ آید از کلا / عیش از زبان نهند کصبا
 باده نوشان شاد فامید / چسبد و خیزد و خود فامید
 کل بر پیش هر و نشیند / کل دیگر ز باغ بر جیند
 کرب و دره بهشتیانی / او بود دره بروشتیانی

آن جان زرمه نمونی پیر / باز دیدند رخسار تد پیر
 در نهان باو می کشید / پس بنال باو کشید
 کل فروش از عطارد و درو / بر کحل کل نهاده تو بر تو
 با جان زاده هر پیوند / نه در مای کل فروش افکند
 کل و شت از بنا زمین رود / کشنی شت با کین برود
 تیاکی روز و صتی دریت / از بسی کل نموده بریت
 داد کین تحفه جهان افود / بهر انجا که پستی هر روز
 چون که آن بهار باغ جان / صنعت کل ندید بود جان
 پس مد و گفت کین جایت / نیست انما کند خجیت
 کیست آن کل کار کرده او / جیت رازی که آن به پرده
 از کل کشنی کم در خورد / بخار من چنین که داند کرد
 کارها چون باز من آمد / کار پرد از از بون آمد
 گفت از ناز ستی خیزد / راستی ابرون دهم ز خیزد
 مایه اوان که کل سیاحت / غنچه پیدار کشت و بر خشت
 کرد از کل نموده پر کار / نقش آن بت که دید بود کار
 بس نمونی برو مید چنان / که سیش ز دست و دغان
 نقش خود و یونما خود را / در خود و نام خویش حیران

بر سالی بد و فوسه ارشدند / جاره جویان بچاره شدند
 بود باز ارکان چنانکه کون / سیم میرخت سجود
 چون یقین کشش ان که نهان / بنده شد زان از ان زشت
 او همه روز کل کل بستی / وین ز بهر نظاره بستی
 آن هر که چه بودش از حدش / راز پر و ندهادی از حدش
 هر مظهر از نمونه زیبا / نقش بر نقش بیت چو زیبا
 کل و شت آن بهر و بستان / کشت سوختی شت
 در تماشا ران زرتا زیر / ماند انکشت در دهن تادیر
 بلکه زین کوزه دست کار عزیز / از تو نایه هیچ مردم نیز
 سپرز کشت کار کار / وین کستان هم از بهار
 نازین گفت اگر زنت آن باز / کو کین چشم انچه کردی باز
 میهمان منت بر نایه / بغیری رسیده از جایه
 از شش از شمار شت / واکه سنی از فن زنت
 کل طلب که هر دکل ای / شد ز کل دست بند ناوکی
 نام او نیز بر شت یافت / نقش عنوان نایه در خویا
 تحفه چون شد به تحفه شت / حیرتش یار شد زینا
 در ره عشق رایت نسیم / کشت جانش ز غایت بد نسیم

من است

شورش در دوش و افتاد / دشت از خوشتر برون / گفت باکل فروش مهر آید / کاهی صنعت قهر انگیز
 چو کشت آن دل در دلم / به برایشه را رستم بود / اکمل است این بنی بر کل نو / کرد جانم بست فتنه کرو
 یکره این خلیش بن بهنجار / تا تماشا کنیم دیدارش / پر زن کرم دید چون بازار / سرخی یافت تازه بر آزار
 باری و ش ز یاد افصول / و از من را سخن در کون / گفت کاهی آفتاب طمان / آرزو مند روی قشایان
 که سینه چون تو در بانی / که بد نام هر که ایست را / تا زین را که دل قرار شد / آن سخن را جوی کار شد
 پس چنان عهد حکمت / گفت از نهفته ابدیت / حال بی مکی و سه هم دست / ما جو اغوشینک رست
 کاش می صحت سوسو کین / که زد و دوش بوقت صدق / شد او در آن ان افتاد / که ترارش درین و ان افتاد
 تو تو بیایم چو نبات / کاش می آکشی آجبات / پانخشن داد ماه سیم اندام / کاهی چو من آجوی کعبه بلام
 پس بهر آن که تر بخزند / بر در من چو سکه می پرند / پیش از آن که دماغ سودا / پرده بالا کنم بر سوسو
 پرده ساز کن درین سستی / بود که دستی نم بهم دستی / پر زن رین نوا سینه نواز / پای کو بان بخانه آمد باز
 مرده خوشی سپاران بود / بر سر کشت خشک باران / هر یکی شادمانی یافت / باز با هم بجایه پردار
 هم کوش پیش مادر سپر / آنچه از کوشش بنود کزیر / کشتاع و فزیند و اسباب / و نه هر چه باید از همه باب
 همه داریم تا بدان قدر / که وی آسان شود و همه شود / لیکن ارد و ست را رضا باشد / و ندریک کار یار ما باشد
 کند قصد ما بجایه کری / پرده پوشی کند پرده / پر زن باز شد بیا نوز و / گفت نه هر چه بگوشت شود
 چون بناهای عهد حکم کرد / و ز دل آشوبش را کم کرد / باز کشت و دل از سخن رخت / گفت ساریند هر چه باید
 هر مان ز مهر بانی دوست / بشکفتد چو کل در پوست / شب خیم شد ندوی وی / مشورت ساختند موی
 باز گفتند هر یکی کم و بیش / هر خو و بقدر دانشش / باغبان گفت کرد دل و باز / هر چه من داشتم نمودم باز

دانه دیکر دهنده نام / کنم از هم چاکس توانم / نقب ز خاک را نهفت / زیر زیر پای تو نام
 کان ستوی که سر میاید / دره آن ستون کشاید / تیش ز ن نقب گیر آورد / شش دانه در صمیم
 گفت اگر نقب تو رسد چون / در ستون من و هم نمک / گفت باز کار کان بر یاد / که چو مار یکی است دل
 از شمار بج برون انگار / و ز من ایش مذ زردوار / کمر از بهر کار حبت کنیم / سکه دوستی درست کنیم
 ماهه مال جان بهیم یابد / یار ساییم دوست را براد / هم بدین اتفاق را میجو / شرب بنادند بر پالین با
 چون نقب زین بر آمد / کرد پر دین سر از روان سپر / خواست باز کار کان بچرخ / و از کار کرد این حبت
 مدتی کار آب و گل بر چشت / فندران کی خانه نوحشت / نکش از بوی خوش چیر شربت / صحتش از فرج می جاشت
 کوه کون صفه کوه کوه رون / تا کند و کشید طاق طاق / حجره و حجره پست است / راز اکسین برون بر دکت
 چون عمارت بلند کشت قام / کام جویان شدند در پی کام / در یکی حجره کان درونی بود / راه او سوی همونی بود
 نقب زن باز می نشست / خاک را اول امت و در / کرد دره تایا یکا رسد / در زر زینس با رسد
 کل بغولاد می شکافت خان / که ز اندیش می بود غافل / تا ساریند نقب را بدست / در ستونی که دست کشت
 داد نوبت بر دوجبه آقا / تا کند چو ساد و نه خوش / رفت در رخت نشین ز خاک / تا بصنعت ستون کند خاک
 آهن تیز را شکار آورد / چوب را دل بخار آورد / نقش در مغز چوب از ساریند / که بران کوه نقش شوان
 اول اندر ستون کشت دیو / که بهر تخته کرد نو هنری / ز دیبانی در وی موی نام / پایه بر پایه رست که تمام
 چون آن پایه شد هنر برد / که کشت بدیقت روزگار / باز کشت و رخت پیروان / ما جو پیش پر زن بر خوا
 گفت رو پیش با سیم بران / این عهدی که کرد دست بران / که بران کف دست ثابت است / کوزن محرمان تخی کن جای
 تا کشت بزم زدن مقصود / و ز لب لب به بند و بازود / پر زن رفت و شد بهر شک / وقت خوش دید و کرد با

چون نام عهد محکم بود / و آنکه در خانه بودم
 نازنین چون نگاه کردم / اندر از ترش زین بوم
 با چنین دستکاری که / عذر دست چگونگی
 در بهم صحبتان کرای باز / من خوام بوقت خویش
 که چون تو زان کرم که مبتدا / میمان خودم همی جوانی
 چون دو عاشق شوند با هم / من دعای دو خواهم گفت
 نازنین کرد در سخن / بر فرازش نهاد جامه و
 وادش آنکس ترین خاص / کین سلاخی رسان بجای
 که کرای چو خواجگان نیز / سبده ام پیش میمان عزیز
 سوی عاشق و دیر باری / بودش از دوست مژده
 مانند حیران در آن حکایت / جوشش از دل در افتاد
 بای کویان بوجد حال / در نهان خانه اوصال
 اولش سوی چهره برون / در نو اسایش بی اندر
 و آنکه هر چه بید از هم / پیش بودند نان و فلفل
 امشب آن که باشی از دور / و بوم دور دارم مغد
 شب چو با آسمان خیزی کرد / ماه باز هم چشمتی کرد
 در دیوان دور کرد در دست / در پوشیده را کشاد

لکدی و فسر از روزن / که کشاد از درون بخت
 بخشش واد کای دانش / در خور صد هزار تحسین
 کرنی دل میسای من / بهر ویا بی زین مانی من
 بخشش اوم و شیرین / کای سخن عارض شکر گفت
 لیک رچین ز دیگران / کاشنای تو دیگر است
 این سخن گفت باز / و اندر از خشم سوزی منزل
 پس زین را بسوی سر و جان / پس زین را بسوی سر و جان
 کومن امشب در انتظار / دوست نایده و بیدار
 کلف و شش از خوشی چو / رفت این قصه را بیان
 چون بگوشتی آن سخن / بی خبر بودی خبر شد
 خاست چون بی دلان جان / دل دیوانه را همان داده
 خانه وید چون بخت ارم / در دو بیلر و بارگاه و جم
 غسل وادندش از کلاب / تازه کردند کسوفی نهر
 وان طرف رفت بهر زن / گفت با بانو آنچه بایست
 باورش داد شاه زاده / رفت و بکشد از نهنگ
 نازنین باز کرد روزن / تازه روزن در آیدش
 پاسی از شب خبر گشت / در چو آگاه آمو آمد شیر

دوم از پرده روشنی و / در و دل از دوستی کوانی
 جان عاشق که روی پای / تشنه کونی که آب حوائی
 حاشی خوش است اول از / بس حد اگر دود را فری
 شب تا کجا با کف و س / کرون شاه بود از لعل و س
 مانند ماه چاره در کاخ / وژد با باز رفت در سواخ
 هم بریشان کاه وقت کار / کرم بودان و فتنه را بازار
 خون برین کمره وقت دوری / گشت محکم و دوست ایوب
 کز ره لطف هر کی آن / کز نه شرح نتوان کرد
 پیشتر آنکه پرده بدیم / برویم و عروس ابریم
 مگر بهتر از این عهد / پرده بر بام بر زدیم ز عهد
 سوزن زای و الارا / کبر زدی بریم کالارا
 اسکار انش ط کاه کنیم / ماه را میمان شاه کنیم
 شب برین اتفاق خوش / روز را قصه بهسم گفتند
 ما چون دست شد ما / رفت باز از کار کج شد
 گفت چندین متاع کو / که نیاید کو قیمت سنج
 گفت باز از کان که بخت / باد از اکلیل شاه دوختند
 هر کجاره که رقم از پی / سود و صحت بزرگان

هر دو نایده و پستند / انکه نایده دل کم بستند
 در کنار انچه کشیدش / در کنار انچه کشیدش
 میل در سره حاج نهاد / سحر چون کشتا در روزن
 شد ز هر روزی بیای / عیش و شیره تازه شد جان
 که از روزن آمدی / کاه بر شدی روزن
 کافین بر چنین وفادار / پادشاه کاه بایران
 باز کوشیده تا کوه دهم / بخت کردید کاه جم
 جگر دشمن پر آتش دار / گفت باز از کان که دل سوار
 رخت بنیم بی متاع مراد / تابدانی کزین حجت سواد
 که بر دانی کنیم حرام / انکی رزما عمر دی نام
 مارانیم و کج بر باجم / کج را چون بار بنایم
 کم از خود حدیث در نجات / نازنین گفت کاه فوخت
 که شاکست ماند بر دهن / بر دهن خد متی چند
 خوشیاید هر آنچه بایست / پیشکش کردنت ز بهر
 دندیرین روان زهر خوم / من که باز از کان شهر خوم
 میران کشور آشنا کردم / کشوری که زیر پا کردم

دید چو جان پرستی من کشت بهمان بزمی
 شاه چون دید کرم جوی او شمشیر کد زر جوی او
 میزبان باز شد بخانه خویش کرد تربت استانه خویش
 در یکی زان خست برنجی است که دل ز هر آسمان است
 رفت هر دشت و دشت دوشه را اصلاح مهانه
 شاه با یکد و خامه کج حصور حاضر بزم کشت و استور
 با یکد طنبور و کوی کوش می بود از دماغ متعش
 شاید دل وز دیده نواز شد غمان بصدر شرمناز
 شد کفش را طبع سازان ساقی زمشان خوش نادان
 شاه را کاه آن صمغ و پش که شد اول در وین اندر خوش
 اگر این دوست کس گیر آید کی ماه ز آسمان بریز آمد
 عاقبت چو شش قرار کرد خاطرش ترک خار نکند
 او از آن سود و بخت چو باد و س ازین سو قدم بجز نهاده
 چو مستاده در رسید ماه را دید در نهانی خواب
 پیش از آن حسد بود و قهقهه در کشید سواد را بر نور
 شخص بنده زان تماشاگاه آمد و گفت هر چه دیدیش
 نوش سیکر دباد چو سایشش است کرده بودی
 هم بر آن کیمیت میلم باز گفت رو کن هر آنچه دانی باز
 که شود در نجه شاه بنده نواز کمن آیم کی که خوانی باز
 داشت در خانه نشاط شربت هفت تن لبان شربت بهشت
 چون شب آمد بجای پس آید جام برداشت چو میانه
 نقل و می یک یک همی کار خانه از مروج در چو دریا کرد
 شب و دشت پر دگر تباد و دروی و آن اجنه
 کشت هر دل کشتی دل چون شد از جوش باده ها خوش
 فرق تابی در جوی رسید سبدان آن کدو شیارها
 هر که دیدش غمگین نیست چون آمد پال در کف دست
 یاد کم کو رو عقل کم رست گفت یارب که این جان ما
 زبیدانه بر چو من شستی و کراونیت خود چنین ما
 تا کند جبت و جوی و جوان محرمی جبت کرد و روان
 رفت در کاه جامه دیگر کرد رخت بر بست و سر بر بستر
 باز شد تا خبر شربت برود راه فرقه که ببارگاه برود
 جام در کف بزم و شربت هر که میدید بجز میکشت
 شاه را دل بر آن آر گرفت خاطرش ترک خار نکند
 در تنه آن چون سازد کان کل از بوستان پر از

ز آن کشت که در جهان کشت هر دوش آب در دمان کشت
 شاه رجعت منور باقی داشت مست بود و خا بر باقی داشت
 میکشت از چهره تر تن زینچر هم نمیکند بخیر بخیر
 این طوفان بر رخ خویش شاه چون پیش رفت شش
 ساع کشید از در جرت پیش او بود جای دیگر جرت
 آب حیوان بجام داود سوز بود در لطف رشت هم رور
 میزبان شبانه باز آمد شاه را دل را خرازا آمد
 کرد شمع چای و سی بنفاق لب خلوت بزم شتاق
 ساقی شب نمونه دیگر کرد فوق تابی نیویور کرد
 کچه شمع شبانه بود آن خوابش تر او کند داشت
 ساقی بویانش در هوش کس از او شش شش دوش
 دیده در رجعت همان وقت جانش میرفت و چشم در جان
 روز را چون بخانه کرد شب دید خورشید خویش را آورد
 خفت بلندی و سخت پید او نازنین هم ز خواب شد بیدار
 هر طرف که رفت را شش شش بصدر لایه عذر خویش
 شب جو خوشیه و می نهان آسمان سپهره گلستان کرد
 پانی شب سپید خندان پیر نوشید هم جو پیر نوشید
 از رخ صبح رود قری از رحمت آب شکری
 صبر کردن بگو گونه توان عاشق و مست و پادشاهان
 دل هر که در وقت در خانه خاست از جانی لب مستان
 حشمه خود آشنایی بدش حضر کم کشت چو کشتی
 فاقه نیک دو پای بر سر کج یار در پیش او زنجیر برنج
 هر کسی بر دوشش خواب شب چو بر برگفت جاکم
 ساخت خود را ترش شیری بهانه شکر لب حسنی
 تازه تر شد نشاط را بازار باز عیش شبانه کشت بکار
 جامه امشب حو زهره کرد غنچه شبیه بود خوش خوشید
 باز ماندش دمان ز جیرا ش که دید آن خیال نور
 چمن لاله یا سیدین اداد دل از او برگرفت و این اداد
 بود از آن ماه نقل و جویان هم بر آن گونه تاسخ کاهان
 ماه پیشین از دهاش نمود دید که کاند نظر خطاش نمود
 شاه را از کشته میکین کرد ابروی ناز را پر از جبین کرد
 در دلی با کت بسیار باطل برد ازین گونه شاه را از ره
 میزبان برکش و پیشانی میهان بنشیند بهمانینه
 از روی دس کی کشت باز شاه نظر ره چو د

گفت با طبعش زبانی خوش / شرم بادم ز بادشاهی خوش
 کز پستانم زور رسیده است / و ز نه صبرم بسته بنیاد است
 باده ادا آن که پیوسته است / ماهیست که در آبم زلزل است
 هر چه ترقیب راه دریا بود / پیش از آن یک یک میا بود
 گفت هر یک که شاه دوستند / جادو آن باد بر سر بر بند
 تا درین منزل ضایع بودیم / غرق سپاس چشمش بودیم
 نقد باز از کان جیبش / پیوسته در یکایم نامی شد
 هر چه دریم مال لغت / و آنکس که در سپاس یافت
 یاد ما به که در سیر بود / زان امانت امان بود
 کهنه ادا و عذر ما در دست / کردش شکی نیست که بایر است
 گویند گنج خانه را تا درنج / شهر نو را در آرد و گرانج
 پیش از آن برده بود / کرده بهمان عروس بر چهار
 کشی آن پیروان بریند / شاه ازین پیوسته است
 آمد اندر سراسر ایامان / در هوا بری نمانان
 گشت کلخ و در دای و بام / زان نذر آن یکی ندید بام
 تابوی حجره خورشید راه / کز خط او طلوع کردی ماه
 کام می زد درون کستان / تا بر آمد ز زبان بکاف

خواجه در اینجا چندین مورد / من که شایم به بگریز مورد
 بهشت تاباکا کتب خود / باده بخور و باغ ارا خود
 هفت روز آنم بر پیوست / کون بر که نه پوشه بر پیوست
 چو به پست گشت بر جهان / بود اع ملک شد نوزاد
 مالک بهندکان و کامیم / عذر خواه لوارش شایم
 و این زمان که روده داریم / نوشته نیز از عطاشیم داریم
 چون که مار از لطف منم دهر / ناکزیریت بود آن شهر
 می که دریم امانت اینجا باز / تا کی از دزدای مارا باز
 ملک از نام سپاس یافت / گشت از آن سپاس که باغ خود
 بر نظر داشت کان جو امان / پیوسته گشتند سر گردان
 در کفرش هوای دلش تاب / خود به بار واکه گشت جواب
 چو پیوسته پیوسته گشت / پنج رفوان یک یک گشت
 یاد می شد و دمان بر آب / شد ز دریا درون پیوست
 چون در دست خانه خالی دید / عشق را تیغ لالایی دید
 حجره بر حجره جیت و جوی کرد / پیر مهر روزی زان می کرد
 در یکی حجره هفت دیگر بود / طره خاری بر زینش برید
 رفت در برج و برج دی / زهره شگفتش که ناکه دید

ایام

روز بهرت در آن شهر / وان در گرفت و آن برد
 ماه شاه نو جانش شد / کس نیاید پنهان یار
 بود زشت طبع و جام / در غم زلال کفروش مدام
 بود چون بر کمان بچین / زیر کمان رکون بر بند نهاد
 زین غمت لون کمار / خوش شوق بر پر زنگاری
 بهت کل نامم جو نامیم / کل نایب باغ ابراهیم
 بخت کردن بهرام روز چهارشنبه بهشت ششم
 و در کعبه نفس کسوت بهفت و ام کردن و از دست
 دست آهوی خشم موی رومی شراب بهفت کشیدن

چهارشنبه که گشتند / مرغ سنج از بهفت ز ابرو
 لیکن آن کوه موج بود / که گودی بکسب ماتم بود
 بر زمین بویس شاه را / شرط تعظیم راهی بجای آورد
 ماه ابرو از ابرو / رفت پیش شاه روی
 آن طرف تمام باقی بود / مدخلام پشته به باقی بود
 پیرو از آه پشته و ابرو / کردم جو شمع قامت کو
 هر چه خواهی ز راه تابا / پیش بافت از آنجای
 لیک بر افتاد و گشت شاه / کویم ایام بپینه یا به راه
 چهارشنبه که گشتند / مرغ سنج از بهفت ز ابرو
 لیکن آن کوه موج بود / که گودی بکسب ماتم بود
 بر زمین بویس شاه را / شرط تعظیم راهی بجای آورد
 ماه ابرو از ابرو / رفت پیش شاه روی
 آن طرف تمام باقی بود / مدخلام پشته به باقی بود
 پیرو از آه پشته و ابرو / کردم جو شمع قامت کو
 هر چه خواهی ز راه تابا / پیش بافت از آنجای
 لیک بر افتاد و گشت شاه / کویم ایام بپینه یا به راه

نخستین شدن سرو از آود در سجده بندی پیش برام
و آن متعطل را بدین افسانه شربت نخست

دادن

بوی باز کانی اندر دم	نغمه شش را نماز معلوم	بیری شست بپوشند و غریز	زیر کار دران بایز
در غنچه اش بکوی	و از مومن زمانه دیدی	خانه بهشت چو بهشت برین	طهر سوره نگار خاکی
هر کسی که انداز جای	کرد خالی بپوشش بای	بوی میمان ای خوش برد	نغمه شش باده شش برد
چند که شستش بهمان	میرنگش و پیشانی	باز چیت از وی انگار نهان	کعبه به چه دیگر که جهان
آن جهان دیدار	گفت بیک مهر بهشت	لپها چو بپوشش تنای	بخت با هر روز بپوشد بای
تا یکی روز بامداد بگاه	ناکه اندامش از راه	در زانمش بمان همان بود	از غنچه شش بوی ایوان بود
خوانی از مرغ و تره پیش آورد	نغمه ارقیاس پیش آورد	گفت چون غنچه شش	میرنگش و سینه راسا
باده لعل ارغوانی رنگ	جلوه کرگشت برترم جند	چون کدشت از شراب و در حن	درج بهما کشته کشته
هر که ابو دقت بهشت	پیش پر سینه یک پیک	چون بهمان نور سید سخن	گفت بسیار زیر جگر کن
گشته ام پس که دهم بوی	از شگفت زمانه دید بوی	لیکن از هر چه دیدم بخت	زان عجب تر ندیده ام بخت
کرد یا و فرخه شش	هست شهری مردمانی	نیمه کویا و نیمه خاموش	خاموشان کسوف شش و شش
من ز بند تو از جستم راز	کز خوشان جز چکوبید باز	کیمن خلق ز خوشی بیت	چون شش بخت خوشی بیت
پاسخم زادم کارش	کانه رین کار کار پروتا	هست که مایه ز منم حکیم	سیمیا خانه بخت سیم
کن بندش را شمار نیاید	کم شد آنکس که در شد و شیدا	آدمی کانه رود درون آید	از پس چپ که برون آید

سیکف

بایز

یاد در این در حال	یابانه خوشش را پیدال	اندر ان خاموشی بود پیش	بر دینش کرده بدوش
چون سخن را که کشاید باز	همه کویه مکلف از راه	تا یکی کای طسوفی در پیش	خود نهد روی در تماشا
وانک شید در ان تماگاه	بار دیگر در نیاید راه	کرد سالی بود در کم پیش	در نیایدش نه خفته خوش
منک در دل آمد این بپام	خایت از بند پیش بپام	خوایم کای طسوفی در پیش	بر کشیم که ز باده راز
لیکن دل کند و پاسبان	که هم جان در ان پیش بپان	راه رو کای پاسبان بردی	باز بپسندد اقرار غانه
تشب از غنچه شش	خوشی و میمان نوازی	شود در باغ جرج رز و رنگ	چشم مهر شد کام ننگ
مرد سودا پیوست پیش	چشم بر هم روز اندیش	بامداد ان که صبح جاسید	برده بردشت از رخ خورشید
نه شکست از خواب بخت	هفته کرد برکت رفتن رست	از متاع و زو غلام کینز	کرد با خود و انی و اوج
پر مهر بان شیند منز	پیر و پاد و دید سوی پسر	دم حمیداد و سچ دود	کرد زاری لبی سودا
عاقبت دست بخت	ور و لایت جواز پروان	وان سا فرزند دشت اگای	ممعنان شش هم اهای
هر دو با هم ز غنچه شش	شهر بشهر نور و شدند	در غنچه و بهار و تاب	خوش شدند راه شتاب
تا در ان کارگاه و خیال	در رسیدن از پیش کمال	در سیرانی شدند و شتاب	خود بشهر آمدند و شتاب
خلق دیدند پیشتر خاموش	وز جری و غنچه شش کسوت پوش	کرد هر کوی خانه میکشند	راز نویسند باده بوش
زان کفنی کدشت بخت	خبری کس چنان بود بخت	چار و ناچار مرد و خیده جو	سوی که مایه راند بویاوی
همر شش باز دشت بکشد	که من بهتر از چنین کاری	او همان سیل قند در دشت	عاقبت دل میل تر دشت
بغلان خاص گفت که من	راه از ان بر کفتم ز وطن	کانچه در خاطر آر و دوام	دید که آرخون در و دوام
ماند پیغم تمام و کردم باز	یاد هم جان درون پرده باز	از شمعها که استوار تر	راست اندیش راست کار

شت

بکه موت این مال بود / تا کند در تنش حلال بود / من خور و خوردمم چنان خیال / انتظار کشد تا بد و سال
 گریه نام و فتنه بر شمرند / ورنه رنجم بخانه باز نرند / شور برخواست از غلامان / دست برودند سوی آستان
 کس چو دیوانگی خود در آید / در دیوان زدن نه دایم / کام دلدار می جوئی است / همه اسباب نه گانیست
 روزگار نشاطر او برآید / ز آنچه داد و ستد خدای میست / زین منطماجر اگشتنست / بر نیامد رمیده را نشسته
 عاقبت بر ما و خاطر خوش / سوی که مایه ره گرفت به / رفت و در شد در آن لحظه / عاقل داد و هر دوی که گشتند
 سقفت هر کس نهی که گناه / سر کس بند رسیده دیدگاه / معنی بود به مطعم و سیرا / راه پر و دل شدن نید بخانه
 شب بلیش مان ز خاک کای / خواب خوشنده را یاری می / چون سر اسیمه کشت پیر و پا / ناکشش نه نو را بهمان
 دیدن که دری فراخ از دور / آفتاب افکنده در وی / رفت زان برون در جوی / روضه دید پر کل و قشای
 لاله بر کف گرفته جام شراب / ز کس از تنی او قفا بخت / کشته با و از کوه غریبوی / سبزها نو مید و بلجی
 سوسوار و خست قطار / شاخ سر بر زمین نهاد بهار / ماند حیران جوان بیننده / شکر با کف از آفریننده
 شکم داشت از خوش خا / خورده هر کوه میوه حالی / بر لب جوی رفت و آبی / سبزه نیز دید جوانی که و
 خواست از خواب میسجی / دیده مصری بر کوه دیند / شد شتابنده تا رسید اینجا / منطری چون بهشت دید اینجا
 باز کرده دری بلند و فراخ / رفت و در و در آن گشتان / هر جا کام زد و جهانی دید / پیش هر صفه بوستاند
 هر نمونه عارقی بر کار / کشتن تر ز صد نه اینجا / کرد زانگونه سوسو تنال / کادمی را بکنج آن خیال
 چون جبهان رخ نهفت / شد کف ز صد نه اینجا / دل ز تنهایش پر گشت / رفت بر منطری سپیدان
 باز شب رفت نیم نام / ماهی مرغ غیتند آرام / دید که برون ز کوشه شاخ / آفتاب بکف گرفته و فراخ
 صد هزاران ستاره که درش / خود چو خورشید شمع آید / زان فرورش کس گشت / شب تاریک و ز روشن گشت

تا بد آنکه آمدند فراز / کرد و خواجه بود خوش ساز / تخت کردند پیش صفا / شد بد بیا نهفته صفا
 حوش شد از آن نشانه / بر سر و زهره شد بساط / بر خوبان شسته بر تخت / ورد و سوگم نشین و دل بخت
 خواست ساقی و کشته و دلا / خوردنی در رسیدن خوان / نارینان دو صوفی گشت / پیش مسند نارین گشت
 چو کشیدند پیش هر خند / از رقص سفید و کزده زرد / گفت خندان بکار گشتن / که برین کاخ آسمان بکین
 آدمی زاده است بخود خوا / کشته از کوب ز کار خوا / دور کرد و نش کرده و دلا / ماند چو خشتن ز شهاب
 هست ما غریب همان / چاره بود ز میهان عییز / خواند با طیفش اندر پیش / مهربان نمودن از خدش
 تارش را فرود از آید / دل که رفتش ز جای باز آید / شع را داشت لعلی جوی / رفت بر منظر بند بیاض
 دید شتابسته مسکینی / کرده با بختش آسمان کینی / دادش او رفت خواجه / لرزه در وی قیاد سپرد
 سر و چین مبر و دل آید / کرد از اندیشه خاطر از آید / گفت خیز حاجی این چهر / که در و دلش سپهر
 بالونی ماکه کنج لطف دوست / آدمی میرفت و همان دوست / بر خوری زان خم که در سبزه / نوز خپی او غریب نواز
 خواجه را کان سخن بکوش آمد / لختی از پیشی بهوش آمد / گفت بخرام هر کجا حوازی / که منت بنده ام بهمراهی
 شع را پیش بر و قبله حور / او چو پروانه در حوالی نوز / پیش تخت آمدند نه دو کاخ / در خیر جوانی گشتان
 خون بیدار جان نور / سودر خاک تیره پیشان / از سر لطف ما شکر خند / خواندش از خاک سیر بند
 گفت عیب من بابا / که نه پرسند میهان ناز / که رو ایش را بکام دیر / من بیال و میهان در زیر
 بر سر بر آید شایم / ورنه من نیز بر زمین شایم / خواجه گفت که من گمراهی / تا بد آن شدم کاری
 خاک میکنم که با همان بود / بر فلک بر دوش محال بود / باشد آن حاجی در خور بود / دیو در کسمانی بد راه
 زین منط گفت و کون و کوان / خواجه جایی شد که توان / آمد از تخت نارین در زیر / کرد با خود عمر پیش نیر

دیت اور اگر گفت بالا رود
 بشت و دشت خورشید و باد
 بود از آنده فانی بود ای
 رفت چون خواب ز خوش
 جیبی چون شست عالم پوز
 روی در رود و یار جان بود
 چون بر خوریدم ز شراب
 عاشقانه بیای یار
 او را بخت در دوش
 بر و غارت بر رخ مرور
 تشنه بود آتش کانی
 ماه ابله و زین و دوش
 جاشنی باری از یک پر
 نشسته که آب تر شد جان
 در نیاری ز غل غل
 هر که زیاده ایدت نظر
 آنکه از غره گفت نهانی

شاید بر جای بوش از جارد
 هر کی جان نوار و طلب
 بافتن چشم تیره بپایست
 سپاتی آورد جام می در
 رفته رضوان بجهانی حور
 در میان دور و مکان بود
 از دور آید سر زوش در
 کار با کوس و بکن افتاد
 کردن خود طوری نکست
 این همه جیده او بجهانید
 مایه جاده و انیست
 قلبه دوش بعد از جوش
 تا دهن خوش کنی بکود
 میل بنو و باب بوش
 که دهنی کوشمال شوش
 خاصه بخت و کبر و ببر
 با کارهای چون رویشانی

نازنین رو بجهان آورد
 از بنیش که گرد جان بشت
 دیت در خور و بر دوم
 هر طرف بستی بر شمشیر
 کر و بشته در آمدی زان بخت
 با نوا و این خوش میری
 رغبت دل غل غل شاد
 راننده بر شمشیر کار
 رویوش نهاد و دوش
 سپور و نقدان مار افکند
 خوست تا در و بکل و مار
 گفتش آهسته تر که آن توام
 شری کار ز روت زودید
 چون ز بیم خو بخت صبر
 زین لعبتان ز پاردی
 رقیه چند ازین غل غل خواند
 آند با هنر ابله و کون

بوشش لطف در میان آورد
 خوابه آید در دمان بشت
 خورشید آمد میل خورد دل و
 کشته زانک خوش و یفت نواز
 هم چون بر دانه بستی چراغ
 هر زمان بد که بزد بستی
 شد ز سر زنده شون که برد
 در زان و این بهان طرار
 غم کل کشت در اموش
 شیمی دود را بکار نکند
 قتل کینه را کینه باز
 نوش کن می خور آن توام
 دایم خور دی و می شتی پیر
 داغ رنگی نهد بکند نور
 که کز من اند پوی بوی
 کاش خوشه را او نشاند
 داد بر پست و بای بر پاستون

ان فو

زان خود کردش از منون نپ
 تا دوش را نماند جاشی کب
 خانت از شکسته ستوری
 رفت در خلجی کاه ستور
 در بر آورد و یار زیار
 کرد خوش جان شکیلا
 یافت آن روز که در شد
 کام دل دید کام دل شد
 همه شب بخت بهشتی خوش
 رانده جوی شیر کشنی خوش
 صبح چون کرد طلعت خاک
 سایه خاک رفت هم در خاک
 مرد شب زنده و شسته لشراب
 رفت بود از نیم صبح خواب
 چون خوابش طاهر بر کرد
 نظر اندر واقع منظر
 دید فردوس آن نور طاق
 فی غنظتی و فی برواق
 زان تحسیر که جان آید
 سم بودش که طهر آب شود
 تاش اندر خیال بخت خوش
 چون پری میکان سر دوش
 در پر راز چون نهان شد مهر
 بر طاقس باز کرد سپهر
 باز کبکی روشن از هر جا
 پر طاقس کشت صحرای
 شمع از هر طرف روای
 عالم تیره و روشنی یای
 تازه شد بر سگاشین باز
 شد پای ترا نشستن باز
 نازنین رفت بر سر برید
 مهر برداشت از فنی قند
 یکی زان سکران فرمود
 که بیاران غنیمت باز زد
 شد کینتری خواند و پیش
 رنج دور ز جال پیش
 بانوش چون بدید خاستش
 خاص کردن بهشتی خوش
 کرد جانش هر دمی ناز
 عذر بانو است پیش از انداز
 دوست کامی خوشش
 طلق نقل و میوه پیش داد
 چند دمی و دمه شد بر کاه
 مایه پیش بر دخوان پلا
 بانوار لطف و رستی
 کرد با او کجاست سعدستی
 حوش شد از خورشید شکم
 بطحنی بر دخوان رخت پیر
 ساق از رسید بخت
 دور کردند کشت چو درید
 خوابه کاف خوش نمی بیند
 تازه کشتن نشاط و دونه
 خویش را کرده بود کشتیم
 برادر صفت خود تسلیم
 او بدندان تحقیق رافت
 قند میخت و انگبین سفیت
 زان لعل می کشیدند
 نقل هم بسته بود و هم بخت
 بار چون وقت شد که فرمود
 سوی قفل آورد و کلید مراد
 گفت که چون می خطا شد
 که هر بستم عطا شد
 زن کریمان کند جو اندری
 پرده بالا که رخ زردی
 مردم در موای می کن

چون تو بر ما غریب مهانی / حرم ما شدی بساکنی
 که چو اکوهری بدین باسک / هم پیکار سر چرخ جاسکی
 من بماندیش کرد نام کرد / دل سازاد که تو نام کرد
 یاسن سخن گفت باز کردگاه / در یکی زان سکر لاجان ماه
 ماک صبح مرد عسرت حوی / بود خوش کار ز پیا روی
 باز برخواست مرد خفته زجا / زان و سان ندید کس ای
 تپیک هفتصد شمع / بودش لاشا و روز رخ
 سوی آهوی خودی / لیک صیدی کردی بکندک
 مانده در بای و اسفاده / جو که یار بر سر و آزار ده
 ایالت جام و لکن بزم / یابند آسیر بختیرم
 بهشت باش کار در بخت / و اینچنین بختی در بخت
 بر که جانش ز خورشید بگفت / با ده خند خور و دو بخت
 چشم بکن و بخت دوشینه / یک پادشاه خلیفه دوشینه
 خاکی از ناخوشی هلاک کنیز / خاکیا بر سینه دوشینه
 چون بنود آن فرایا جانی / در فرایا بر دوشینه
 بودی ز دیواره و بی رانان / تابیدی بسید لنگهان
 ز آل بود دهنری عیار / دهنری چون مهر و کار

کینه

گشت چون نگید نظر با کرم / نازنین سر و فکند ز شرم
 خوابه کز تیز تر ز می اند / نالو که عرق خور و در جان
 بر سر گشت پیر زان / کار میکرد و چون گشت دوران
 خاطر مرد و ز اتفاق صبر / ساخت با هم چون کپس با
 زار نیالیدی از گرفتاری / کاس ستم سوختی از آزار
 که در او خشی زلف و حشمت / کاه بر کج ساده بودی
 و آرییدی و کس کج خرام / کس لای دانه مخرام
 خوابه در پیش زان چار / پیش کردی زانچه بودی کار
 بختش و از پیر زان کروت / کل کباب سبیلان بو است
 دل همان بدین جد و جود / و آنکسی بر که مغانی حجت
 چرخ چون زلف شفته / ماه گشت از ستاره پوروش
 سیم بر لبه قرار پیشینه / می زلب و دانه زارینه
 خازن کج چون آتش باز / که کند دست و فیند دراز
 که من اینجا ز چشم مادر / می پنم حجاب بستر
 چون ترا جفت شتم از / لابد از خدمت تو نیست کز
 خانه گیر دردی دگر / ناکشی بر مراد خود برم
 روزی که چند خوشی با جور / گاه شوت بخند و صبور

سهم از ایک شمش گشت
 بنده گشت از خیال آید
 بر شکر آب آید
 شکر از قطره بر چه
 طبع مایل عین
 درج مرسته را کشاید
 تا دیده ره بخلو گاه نیست
 آریو که داشت نام نمود
 من پذیر خفت بفرست
 کرد پیوند مشری با ماه
 که بود شاه و تابیک خفوس
 می میوه فرسپش داد
 بزبان شکر و شاکش گفت
 چون سپهر و دهنش شوم
 ماه را بر عقد جای و ن
 در برش کرد و ناز و خفت
 گفت دارم هوای جایش

مدوش

کرب حقیم دستوری رحمت خوش ادم دوری
 زان که کیت از غم فرزند چون دل کشیم از دلیند
 گفت از بها خون دشمن کرد ناچار هر دو را بدد
 واکمی گفت شوی ای لایان که غمگین را پیش پالان
 خواست تا دست نمی باز پاردم را بدم در اندازد
 روزه در شخص نازش افشاد شد بصفرا و در سرت
 دید خود را بر روی کسی منی که در عشق غاری
 باز از آن بهر او فادری زندگی اماند در روی جای
 بر سر غم شده که پند حیت صاحب خنجر را بد گدیت
 تیر بالاش چون کمان شکود بر کمان کمن آمد توز
 دید از آدو چو سرو بند کل او عفران شده ز کند
 خواهر از سر گذشت تا خوش کرد خالی دل شوش
 گفت کین خاک جانی بو پر تشنه خون مردم گذشت
 و آن عوج از آن مادر به غول شسته و دیو بهر گیر
 ورنه جابت که داند از چو شدی در خنجر افرا
 نامر او تر از او تنشت حال تو آن بود که حالت
 بوسه بر پای بر داد جان گفت کای از تو ام حیوان

از بطنی که در دلگاه رفت از آن سیر که کلام
 غم و درد بر کشید به گاه
 سار و در دیده و پند از نام

زین لعل از جای شدم بر تو سرمن و استانه در تو
 تا ازین ز او به بکام فراخ بخرامی هر طرفه کستخ
 چون که طبعه با لک کشید کور آهوز دشت بر پند
 هم برین ل نهاد و کرد کون دید بر آمدنی کلید یرون
 سوی او خشت منم در حمار تا کمان در بر بودش انقار
 تا رسید از هوا بهار شای کرد در کشای غار آهنگ
 مرغ با مرغ جبک در پیوست در میان خوابه نشان کجکیت
 چون در آن وقت تیر پیا دید هر سوز روشنی تابنی
 راه را می خشت میل میل گاه آهسته و گاهی تحصیل
 دید در پیش غاصح ایی لاله و گل دید هر جایی
 بر سر سبز ماه مینازنک پای خنجر شک زنده جیک
 پای در ره نهاد و میشد رست نباید اند که آن او کرات
 چو بس لکن از برین دید چو شیده آه می شری
 پیش در وازه خنجر زید از تخت در همان نشان باز
 لشکر می اندازد و بچشم بره در دیده نه تران سپا
 ملبسته بر تنش ز قبا پیش بودند کونی جویها
 وقت از آن کوزه شادونن تا کند قصر دولت آباد

که کفی سم بکوی منزل کپشتش که چون نهادی
 کین طرفه کجا که عاریت پرز مرغان آو می است
 کویا هر چه باشدم تقدیر گفت زانکه از تو رفت کزیر
 کشت میگرد بر کرانه کوه روزی از دست غم شسته
 کشد می بروش از کز اندازد کوه بر کوه می درید چو باد
 چنگل از خنجر سوی صید انداخت مرغ دیگر ز کوه بروی جنت
 پیش می کند لبس میدید کرم در شکای غر دودید
 خاک سبز زار و روشن رنه تاریک ریش و
 آمد از شکای غر یرون تابلس از بهشت و کفرین
 جوی جوی کنار کشت کشت سر کشت روضه چو
 سینه چون گل کفکش از شاد کشت روضه چو
 تبار آید سیده پیشت خواهر چو یافت بوی آوی
 ره زانوه خلق خالی نیست زاول داشت بود و نه داشت
 همیشه زود و زلف کسی سوسو مردم ارجه دید
 تیغ زرین بر نهاده پیشت بوسه بردست پانی آیدش
 کوه در نثار کرد بخش همچو شاهان سوار کردش
 چو بز را میان خدمت به بز را چو بر سر شست

خوانده از آن مهتران کی پیش
 ز آنچه بر تخت ملک نشینم
 پاسخش دادم و کارش
 آنکه تاجی ز بخت بر سر او
 ز این آنان که نوکان خوانند
 آنچه رسید شاه که نام
 بر در شهر باید او بگاه
 ما خود نقل ما دشا کهن
 لابد این ملک بشو تسلیم
 چون آفتاب نورانی
 در رسید از دم کیل
 خادیمش شمع ز بر
 ماه رویان طرف جوی
 تقطیعیم ز زمین سوز
 بر من آنکه ندی بود
 آمد و دست شاه را بگرفت
 در شکل بدستش ببرد

داد پرون خیال خاطرش
 خویش را بنستی غمی بچشم
 گفت که سینه و در دگر
 هر یکا میرود برار است
 ز رستانند و سگند
 مار میگویم آنکه میدانم
 حاضر آیند سرور اسیر
 تازه کردیم رسم کسین
 دیرزی کانت این اقلیم
 ماکه و شام در زرافشانی
 خاک میسیدستاد بی پای
 شد بنال او شادیست
 اتان بیست مهر شمع
 نخل کلکون کلان را اند
 شاه با مونس طوفان
 مانده در جلال و شکفت
 سوی خلوت سرای جوهر

کجا چرخ نینک و سیمیا کاهیت
 این خیال از دلم باید برد
 کایه در رحمت افید ترا
 دولت اردولتی گذر کند
 که باور و رشت تب
 ست سحری درین پیش سحر
 هر که اول را یازد ز شهر
 پیش در دانه مردم انجمن
 شاه تو را از حدیث شادی
 رخ چون تازه کرد جاد روز
 خاندش را میبمانی دناز
 چون که در رفت ستان
 چون بدید روی رخ شاه
 هفت بست با و پیش
 آنکه نینان پاک و لا بود
 رخ زیبا از گل افروز
 ده نمود رخسار در دام

یارب احسان یار
 ورنه من زین شکفت خوام
 که بدین یار بر کشید ترا
 کس پد و لکان نظر
 کی کشید بجای خوشتر
 که روی چون ماه افروز
 باید از بخت بادشاهی
 کس تو شمر نیایش
 در پی نمود ماه و چرخ افروز
 شهر روان گشت سوی دواز
 بر و ز سره آسمانی دید
 نعل با قوت خیرتند بر راه
 هر کی قبل ماه و برین
 دل تنی شیرین و لا بود
 با تی سربلای کلون
 تا بخت و کلاست اندام

بیک

لباس سبز تاجی چون
 از خور و کل طعام و شراب
 شاه مشغول شد دمانی گشت
 نیمه شست و ستانی وقت
 شد ز خلوت تخت بار آمد
 بار شرفت و سر ارم
 نوبت خود بدیگری سپرد
 باز بند قبا گشودندش
 سوی مجلس شتابان شد
 هم برین گونه شاه مشغول
 چون شفته کند و قه فال
 زین کی پرده به که بر کردی
 کرد اندر نهان شکر خدی
 شاه گفت این حدیث نهما
 زان سخن شکر غیب مرد
 صحنه دید اشد درش
 ششم نه چون نایز افشاد

بتقطعت سبک رخ کران
 و آنچه دیگر نشاط را بنما
 می بجای آب زدن گشت
 نیمه دیگر بکام زانی رفت
 در شعی مثل بکار آمد
 حبس روی جوستان ارم
 نوبتی آمد و ملک ابرو
 سوی کر بابه ره نمودندش
 باده میخورد و بانه نوشاد
 دیدش باغ تازه رنگ
 بودهای ز اشراف و بال
 تانیه پنی ز رخ پرده در
 وین نه بر دانی عکیدی
 باز کو به اینچه میداد
 رفت آن که راکش کرد
 شعله بر تن از رخ بر بخش
 زان عجب خواست زین افشاد

پیش دند تا کشید به بر
 همه در بزم که مهیت بود
 باده تلخ بوسه حوش شد
 شاه با بزم رسم هر روز
 تا بنشب او پادشاهی داد
 ماه و دو شین که تابان بود
 بر کوشش او دست زدن
 رفتن شست در کلا
 همه شب تا باده بگاه
 هر بهاری که آمدی نشست
 کار دایم نمودش باز
 کاو لیس خرویی که مار بود
 فی منوبت که آمدی آن ماه
 خور و سو کند با و بیل
 چون در و شدرال تمام
 دست از نقیض او بید
 نیکوان که چه دیده بود

کرد ز انجابه بزمگاه که ز
 وزیران خانه چون نریا
 نقل با دم خشت و میوه
 چون بر آمد خشت میوه
 هر چه خواهی که خواهی داد
 می و میوه بود بزم هر روز
 رونق کنیز صد هزار چرخ
 رسته در پرین چهره و چون
 بود با هم قران زنده و ما
 دست او ای انگشست
 کر نمه برد با چو کردی باز
 راز این ده شکار بود
 فی منوبت بدور رسیدی
 که من آنکه نیم ازین و پاک
 دید در ارم خانه جدا
 شاه را و او کن و در شست
 زان کنیز زنده بود

روان

شادی

دلش از عاشقی غمناک بود / ز جور وانه خویش را بوز
 کرد میدان مار که بخت / ترش با نه را با بخت
 که مرا نام مردم دیدت / کرد بر دیده پسندیده است
 سیمبر گفت کفی دل شاه / من بکر با به می شوم همراه
 در زمان جوانی شادین / داد تن را از کسوت آزادی
 نازنین نر جامه پرد کرد / هوش منبند را در کون
 خواسته تاد در روز / آب و آتش هم در تیرد
 باری دل ز بوسه بستاند / بس تو دانی و کجاند
 چون ز خود زنده زچا / دید عفت خانه حالی
 و مش از دهان خندان / باز وی حشرش ندانند
 از بی لک غم کزین / دیو که مایه کجاست ازو
 خواست از جای که چو دستان / کشت میکرد سوسو جوشان
 همه شب با جهان منور کشت / بود کینه کینه اند کشت
 مردی کم ز روشنی نور / در کر با به را بید ز دور
 بند کانش که که دیگاه / به را بود اند چشم اه
 هر یک از بندگان آزادی / کریمیکر دیکر از شادی
 از بس خدی پیشی / بر لب اکنده مهر خاموشی
 ترک حاد و کوفت یکسر / شاه که چو بود بهیت
 تانکده و چو کیم بکت از / تانها بخا برهنه روی بوی
 شاه گفت که چو بود بهیت / هر دو با هم شوم موی بوی
 تانها بخا برهنه روی بوی / نازنین را گرفت ساعد زم
 عزم کر ما به کرد کر ما کر / هر دو وجد افکن دو واکر
 نازنین را گرفت ساعد زم / دو بد و هر دو در شند باز
 هر دو وجد افکن دو واکر / صفتش گفت صحن جلش
 شش دهن بر دوشی پیش / بود حشیدن چو من و کیش
 ماند منزل تهمی ماه شده / بوسه داد و رشوق شهبه
 کشت از اندوه بینه سودا / زیر و بالا همه سیاه شده
 از غیر حنان شکستش / دود و آتش ز نهایی
 زیر هر کندی دوان فیت / که سخن بسته کشته در پیش
 کینه آسمان جوشد سپید / زین بون آمد و دران
 کشت جهان روشن دود / کشتش نقشه زهر بود
 فیت چون عشق در همان بود / در دود و دود خواهر را در
 چون بیدند روی منم چو / بوسه بردست و پاشید
 پای سربسته بود و تنش / پیش دند از او پیش

لنجان

بسته آن جامه را و زار گشت / واکمی نه که کیش از جیت
 زان همه جا همای رنگ بکند / کرد در جامه شش کینک
 بچو از خویش از فتنه / شهر شهر شد بخانه خویش
 چند کاهی کرده بودند / انهم گفته و کوی سته دها
 کسوتش زان لک کفش / بود پیوسته بر نیان نقش
 ترک پاکه او بود چویش / در سر بر نقش کینکیش
 چیده فرق با نه از دیش / بین که چویش بود در پیش
 شش چنان در بر او بید / که کفش انقبش کرد بر بند
 سوغی ما و جانش بر دیش / سوغی ما و جانش بر دیش
 جامه پوشید و بر کفش / جامه پوشید و بر کفش
 پدرش فتنه بود و مادر نیز / پدرش فتنه بود و مادر نیز
 بعد ده سال در فتنه / بعد ده سال در فتنه
 مست رنگ بفته نادرش / مست رنگ بفته نادرش
 با خیال نقشه زچا / با خیال نقشه زچا
 گفت این کستان حرف از / گفت این کستان حرف از
 در میان کل و بفته / در میان کل و بفته

صندلی نهادن بهرام رو بخشینه و بهشت
بهشتم و در کینه صندلی نخل صندل اندام عرب چون
صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل و ام کردن

چشمت که صندلی / صندل سرد و رخ را سرو پا
 کرد بهرام با نشاط تمام / مشتری و جامه صندل و ام
 جلوه کر خجسته ای زاد / بوسه بردست و پای خرو پا
 چون هوادر خوش حال / سرمه کون زمانه میل میل
 شایسته کند کوتاه / حو اندافسون چشم بندی شاه
 گفت شاه فلک بر تو باد / دشمن آماج زخم تیر تو باد
 نسبتش محم بشتری مسعود / روز سعد و زمانه بود
 بست چنان می به چانه / ساخت در برج صندلی قان
 نوش میکرد پسپل جیت / شاه بروی آن نشی و است
 کبری روی جادوی هون / داد پروان بر طاق داد
 باز من جفت کرد و روی / بتواضع کار سمن قان
 روزت از روز تیرت خوش / همه عزت ز عید دگرش

تیب

طاق

آنچه در گوش جان تو می شنید / چون می آیدش کج / یک سخن ابر باره بار / پیش دریا کم درشت
 رخت زینان جوی دیتیم / **حسین بدایم از دهانش در قامت** / گفت وقتی روزگار قدیم / گفت وقتی روزگار قدیم
صندل و انبساط گفتن آن شجره معطر بعبادت
 بود نه مانی بکشتن / کافرمای خروان من / راستکاری سروبت / راست کوی صبح خور
 پس می داشت نمند جوان / دل چو دیار و کف جوان / مردم چشم پادشاهی او / ملک روشن بر شنائی او
 در سزهای روزگار تمام / رام او روزگار در تمام / مادرش رفته بود در پرده / پرده بر دیگری رها کرده
 کشته در پرده مادر در گل / جلوه کرد عاری درش / روزی از محرمی فرزند / رفت در پرده پدر خندان
 و بد باورش پیرده راز / در کنار وزیر خفته بنواز / دو چشم از سرش پرده / دید ناپیده کرد و پرده رفت
 اخانت که آن نماند / خون بدیدند رخته در پیوند / از محرمی در رخا شدند / چاره را از همون کار شدند
 گفت با بانوی ملک دستور / که پس عاقبت و شایخو / تا کرد دست چاشت شام کیم / کار او پیش او تمام کیم
 چون شب بیدارش کنوا / پس تبلی تراش کنوا / چهره پر خون کن و دیده پر / کوهانی نو که کشت خواب
 پس بدزند مادر چاک / ز آسمان چو دینار و چاک / ان حکر کوشه را چاش خا / کشته از خوب خود شود و پزار
 چون منوچهر اندر اهنون / شمع رفته شعله اوخت / رفت از اینجا بسوی چاک / مجلس شاکت بهر چاک
 چو ابروی در افکند / و ابرو از اگر در افکند / شاه گفت ای کدخدای / روشن بیکر بادشاهی من
 در چنین دولت خانی / این سگی دل از پی / چشمش را سود زین / گفت کای چهره تو مطلع نور
 تا جهاشت جهان بکش / کار فرمای هفت کشور / من که چون بند کشت خا / پرورش باقیم ز نعت شاه
 نمکت چون بپر دم کردن / که بدل ارم این بگر خور / که بگر کوشه تو بخت / دست باز و سوی ملک دست

آنچه در گوش جان تو می شنید / من نمودم در تو دانی / زان نفس کاندرا آن افتاد / دو دوش اسیر در جلافتاد
 دروم شد بر رخ زده چن را / دید پرده ماه سیم / خونی از هر مژه روان / آب کس از غوان بخت
 مو پریشان و رو فاشید / سمن از بر کل ترشید / قصه پر سیدش بعضی / گفت نوسون پیر آموز
 باره باره خود خواند / آنچه تعلیم کرده بوخت / ملک آن جوی ابد کیم / کرد باو چو ابلهان ضمیر
 مایه حیران که حیل چو ناز / کرد دل غصه را بر داز / گفت اگر رخ بر کشم ز نیم / بقصص اسیر شوم بدنام
 و کاین غم و غم در دل / در گذاردم غم در دل / چون دلش کشت ز غم / هم بدست تو کف قصه
 خوابه کان سوزنای از / بدیدن زیاده درش / تارضا داده شاه ازاده / که مسافر شود ملک زاده
 سوی وی مایه از محوری / رفت دست و رو برد و / کرد روشن جوان در / کردی کشت فتیله باری
 او بران کشته می رفت / در جهان سرزد و داند / کف پیو دو دست کید / در که دوست زار میاید
 قطع شد چو حوالی شمش / سه مهندس شد در شمش / هم مانی باقی منبر / در هم میخیزد خوشکجو
 یکه که کشته همدم جان / هم در ابا دهم بهر / هر یکی کج خانه همسری / هیچکس راز زان بهر
 تا یکی روز بانس از تمام / خلوتی بود شان نقل و جام / باد در سینه با کوشش / راز با باده در تراوشش
 رام نیز از حراست دل / می تراوید حال مشک خوش / دوستان کان حدیث / یاری دو مصلحت دیدند
 گفت یک شخص کای من دام / سره در دو چست افنام / که چو خلق بهم نشیند / همه را پی و نه پندست
 سره ما چون در حجاب داند / هر کجا هست بی خجل در / باید اندیش خود تبانی / هر چه خواهی هر که خواهی
 چشم از آن سره چو نایم / کرمه و دود را که دار / رام گفتش که ای سبزه / بدان سره گفت کرد
 مردین کشتا حقه نور / سره و چشم کرد مستور / سره داشت و بار پید / هر که کرد آن نظار پید

دماغ بردن

رام را پر مهر داد پیش
منفش بر دو چشم خویش
و در میان گفت من را که هوا
و نام فسون چشم بند خراب
زان فسون هر که از غیب
بر خیزد و مگر بفرستد نام
که بسیار می آن فسون خوان
آن کی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید
گفت خود تمام باید کرد
کار دان رقیب چنان خواند
که در اقا و رام و خفته بماند
چون شد آن خوابش
پیش دانا درست کرد فسون
سید مین گفت کافیه من دارم
بر تو نایب من از بسیارم
لیک بنایت فضا که کار
تو خود انجا و بیا و بیا
در حدیث خانه ایست زکل
کرده درونی کار رسد
نقش بر جانور که گیری نام
در وی زبیرش کرده تمام
جادوی کاوان رقم داشت
در زمان بنیادش
که شکوفی ز رازهای جهان
کرد در زرم خیل نشان
هر که خواهد که از کافیه زاری
کرد دان برده و اطلسمی
چشم بر پیکری سید کمال
تا بجنبیدن آید آن تمثال
نفس سنگین جو جلوه دهد
یکسر شش را نمونه بگیرد
چون نشاند آن نمونه را
رازان کند معلوم
کشت آن سکه نفیس باشد
در همه کارهاست پس باشد
رام از آن باور که دانست
آیند شده که بار و بخت
صبحدم چون بکند بی بند
جلوه که کشت پیکر اتیک
مرد و سینه راه پیش گرفت
ره سوی آرزوی خویش
جان ز رخ ارجی باز داشت
دل گریان گرفت می پریش
کام نیز دیشهر ویرانه
تا رسید اندر آن خیم خانه
چون بهر پیکری فکر نظر
دید عجزیت پیکری منکر
نظر از و هم رکاشت
تا بیک سال چشم داشت
چون بجنبه آن نمونه جست
کرش از موم و گرفت
چون بر دهن کمر از بر
دید اهر منی پستاده پی
گفت کام من از کی معلوم
که ز سنگ نشانه میوم
راز من که ترانه معلوم
کو به سنگین دست من مومست
هر چه دشوار تر می داند
حکم کن تا گشتم یکتائی
هر چه کم کنجید آن در اندر
تا کنم نیش آیه فرمای
رام گفت این زمان بخوانم
که بشهر بزر بود و مهر اهرم

دو کوزه

دیو گفتش که چشم بر هم پوش
چون پوشید ز نشان بدوش
گفت بکتی چون کنش
دیو خود را درون شهر برد
شب نشان شد که بپر
زالی و رستی و اهر منی
چون سبای از سیدی
روز بکت در روز نامه نور
شد بر دیوان و ز کارگاه
کامران کشت در مالکشا
رام در چشم کرد سر حدیو
شد بر دیوان بهم عینی
کرد اشارت بر دیو با رفعت
دست را کرد بهر سیلی رایت
ز دقتای بخوابه دیوان
که بلزید از آن طرف دیوان
کار داران ز جای بر جسته
سر آن حال را می جستند
هم درین گفت و گوی بر شش
کام من باز دوید ز پس
ز و چنان میسلی در ناگاه
کر خواجه او فدا و کلاه
کله کرد خورد و از آن کرد
تا ستان ز قفای دیگر خورد
جرقی در نما و خدایافت
و شمن از رده کشت و دود
مردمان از خالت دود
دور کشتند یکدیگر
این رسد و سلیش خیزان
وان در کشت دست در
خواجه جبت از حلاوت سیلی
تارخ زرد و گردن سیلی
دفت در خانه هم چونک
رخ ز مردم نفسته چون چکان
چون کرد بهر با شش از
دیوش اندر قفا و دماز
باز شش از غربت قفا خورد
در طاق اطاق شد کردن
تا شب در روز بی امید خلا
سیلی چند شد و طیفه
را ز پنهان بگوی راه رسید
قصه در گوش بادشاه رسید
شعبه باند کین به نشانید
کالتی بر نزد و بر اید دود
دست فی قفا شد و سوراخ
دیو هم نبودین چنین کپتاج
داد فرمان که هر جا که کسی
کش بر نرنگ نامها موسی
همه حاضر شوند پیش سر بر
تا بر و نقش کند راز و زبر
این خبر کشت در ولایت
گفت و گوی قفا و دماز
هر کجا بود و دیو بند جنت
کرد دیباچه های فتنه دست
آمد و کرد کار دانی خویش
داد پروم دم شانی
هیچ ممکن نشد کران خانه
دیو پروم شود دیوانه
چون بکارش نبون شد
بجالت پروم شدند
بهر کردن ز زبیر چاره
دیو کردن ز نشن نظاره
دید چون کار دانی غلام
آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خوابه
کرد بر خود لباس پیر زمان
صندل الود روی و بر
و از شناسندگان صفت

بست

نکران

دستی جت درفت پیش در
گفت بشنو حدیث با دیر
لیکن آنکه بود امید فراخ
که توان کرد بر سرش تو
رام گفت ای جزان شوی
من تویم تو دانی در کن
رام چون او ستادی فن
دید از آن گونه حال سخن
سوخت چون خوابه را بطن
دیو را باز داشت از آن باز
خواجه بنیشت با هر آرزو
از قفاری در سرین حش
رام را مادر زبانی خواند
بهره از ماوران جانی خواند
ادب عارت شد از آنستان
کپی در میان خویشان
بر نشستی بدید و دیوانه
وامدی سوی آن بری نماند
اک بر روی که شتی مان با نماند
بسته کنش لبش ز غم از نماند
کردی اندیشه زهر با نماند
که خیالی است آن یا خواب نماند
جایا کار نامه شب نوش
لب لب می رسید گوش نماند
پیش که ز جلهای بی سرو پا
فت زاید اند روز نماند
گفتی شد درین سیر
نرسید اوشت نماند
خواجه را باز خون جگر
جانش از سینه در خون نماند
بس که عاجز شدند از آن
خواست باری که بی مادر نماند
که جبهه اش بدیوی افتاد
لیک دانم که آدمی از آن نماند

من هم از دانش نقد دانم
گفت با او بجا جوی دوست
کرد دست و خانه را خالی
بر سرین داغ نماند
بسی نبود آنکه شد قفای لعل
کچ اندر کنار رام گفت
خانه بر ز صد مهر از بر
جن جهان بر سر که شد می
شبه شدی بر او او فروز
نویستی آن حکایت گفت
در در کعبه ز فر کبر
تا پوشید باره بر نیان
دختر از تن تیغ در او اند
تانه فرست است کار و بار
گفت با خود که یارب این کلام
پانچش ادرام زیر نقاب
دیده را بوی سر نه کرد

کز تو این فتنه را بگردانم
کایچه خواهی کن از بود
پیش او چهار پای شد
زیر لب می نمود خنده زم
جفت را هم در آتش اندر فعل
چند که یافت یعنی زگرند
هر یکی چون پستار دهمی
بر من خود بچشم کردی رام
شب شدی بر او او فروز
که درش را درون دیده
خواه چون سنکر در کبر
سخن افتاد و در میان
خواجه خانه را خبر داد
چاره کن که وقت کار ارد
میهمانی خانه بر ز صد
کان خیالی که می شد که خوا
کز نظر با خلق در برده

نکران

ن

گفت باید که تا بام رسیدن
پیش هر حجره زند کین
دو چون مهر را بشوید
سر کشش انتاب کرد کچ
لیک باید که خوابه را بگردانم
تا ز پند و رفتار ارش
این سخن گفت و رفت
کشت پنهان کج کاش
رام در چشم کرد مهر راز
اهر من را هکند در پرواز
دود بر کرده آتش رو
شد کینه اش او سوی سبوی
هر که آن روی چون کی رسید
چون پری دید کان می رسید
مهره بر نه پیش خوابه
خواجه نیز او قفا در کشتاب
مخود در دل کرده ریش
وز قفا کشته در در حوش
در و دیدند غمناک تیز
ز بی کوشیده خنجر تیز
و آنکه چون المهان بر افش
هر که آنکه بند کردن او
ز آن طرافت که موی موی
موی از چاک می فروخت
آسمان چون ستر و طره تار
چون در آمد به پیکاه و بر
پرده هر یکی جو غنچه درید
خود چو کل نر پرده می خنید
رام پیش کشتاده که نقش
گفت اندیشی ترا پس

میهمان چون رفت خواند
در این چاره هم غو کنیم
من امشب کج خانه درون
شب چو پرده و شد کپور
کچ پیدا و نقب کن ستور
سر شسته شد ز دیده ام
هم درون تر شدند با هم
خواجه تاسر درون زور
گفت تا خوش در زمین بزند
چون چنان دید از سر و چو
رام بکشا و بند خویش
دست ام زبان باز
چون سزا کرد طاعت
شد و کار به رام وقع کش
هم را دود و رفت چو ماه
باز پر سید خوابه از آن باز
بر سرین فتنه خوانم که
کار دیو ست و دیو مرد نیز

میر با پیش در بر آمد زود
دیو شد فسون دیو کنیم
دفع این فتنه را شوم چو
دیده ترکشت ماه از آن
کچ پیدا و نقب کن ستور
سر شسته شد ز دیده ام
هم درون تر شدند با هم
خواجه تاسر درون زور
گفت تا خوش در زمین بزند
چون چنان دید از سر و چو
رام بکشا و بند خویش
دست ام زبان باز
چون سزا کرد طاعت
شد و کار به رام وقع کش
هم را دود و رفت چو ماه
باز پر سید خوابه از آن باز
بر سرین فتنه خوانم که
کار دیو ست و دیو مرد نیز

شتم آن یو راجنان بوسون
 کیناید در بخت درون
 خواجه دل شد ز شادی او
 کاکلی داشت ز دست او
 حبس که بود از آن کرانه
 بخشی داد خوشدلی میداد
 چون دلش گشت از آن لایم
 تازه شد باز از دوی قدیم
 خواست از غنک کوشه
 حق نعت نهاد در کوشه
 رام چرخ دید کونما کردست
 وز جوانان جوان مرست
 در سراپه ملک پیرست
 چیزه ز گشت زانچه بودست
 در شبی که که بد کالی بود
 خواجه کان و خانه خالی بود
 سحر که کی بصید شینه
 رفت هم تر قرار شینه
 در مقامی که دشت دستور
 بود بر خوابگاه و دستور
 بر گرفت و به پشت دیو نهاد
 چون یکی گشت ز غار بایداد
 خوانده بودش فصول خورشید
 کرد پیرون جز داشت ز شوش
 در نهان خانه که بودی ام
 بود ز قلم بنظر سیغام
 بندی مرغ را جام بود
 رام بودی و دیو رام بود
 دشت سوز را بر بروج جوارید
 دشت نازنین چو گل بهار
 خبر و بی حوصله از کار
 زلفش افکند عالمی در تاب
 ز کس نیست در کشته خواب
 خانه ویران بران ل
 کس ز نار بند کس
 چون در اندر خواب چشم کشاد
 سوسو که گشته چشم کشاد
 دید جایی که هیچ کاندید
 به بجایی که هیچ راه ندید
 رام را دیده خانه او محور
 افتاد به بروج خانه نور
 دید چون دید با شعله باز
 میهار از انچه دوی بکداز
 من که پیش تو دیو کردارم
 آدمی ام نه آدمی خوارم
 میهان شود می بخانه من
 تا شوی که از فسانه من
 جهرت جان برون شدش
 حیرت دل شدش کز پیکان
 رام نیز از دل بوی دشت
 با کوروی دشت در پو
 دود دل یکی شد آتش
 دود دل یکی شد آتش
 جوش بر زدن هوش پیر
 جوش بر زدن هوش پیر

ضمیمه

رام شد از دل آن خم زشت
 کوه سفته بار و دیگر سفت
 کای که جمیع آن نپاروی
 این صبح جالیست و کینستی بکوی
 این مال کم ز پرده کردی دور
 باز در پرده چون شوم ستور
 مردن آدمی بنا کامی
 بهتر از ریتن به بدنامی
 دارم اندیش بکار جهان
 این چنین گشته ام پرده نهان
 یک سو که میخورم بخدا
 ای که هستی نام او ست پیا
 زان شوق عروسی ساق
 کرد اندیش زان دل مسیوی
 صبح چرخ ز پرده مروی
 پرده چرخ را برار خون کرد
 صندل آلوده روی لبقت
 در زمان پیش خوابه شست
 که بجان آدمی غمخواری
 مردم از دم روانه دار
 حکم گشته دیو را توشه
 چون زیت چکر کوشه
 نمردی کن کین چشم نیاز
 مردم چشم غمخوار
 خواجه را از ستواری کار
 خاطر آسوده شد ز کفایت
 رام در خواب که چشم عوس
 خانه بردن کاه فردس
 چپ که چون شد از زید اراد
 باز نو کرد دست زیناد
 بعد ازین کار از زهر کیرم
 پرده از روی کای ز کیرم
 داد پیرون چشم کینه خویش
 داد دستور سوزینه خویش
 دل نشان چو غوغای کام
 من که ناسفته بود کوه من
 صبحدم را چو پرده بر بندم
 رام کفا که دل به ارجین
 چون برافتند نقاب منم
 که چشم چهارش خلش
 همه شب در نشاط و شادی
 رام بر بست ماه را در برج
 خواجه بازار درون کند
 خانه را افتد ز بخت
 باز بینی تو حال دشت خویش
 سینه زانده شوش
 چشم خورشید گشته خواب
 جای که دشت درون به در
 کینه از دیگران گشته بخت
 زیر کت سخت چشم و جوی
 خواجه را داغ بندگی نه زود
 گفت ازین داغهای دانه
 رام کفا که دل به ارجین
 چون برافتند نقاب منم
 که چشم چهارش خلش
 همه شب در نشاط و شادی
 رام بر بست ماه را در برج
 خواجه بازار درون کند
 خانه را افتد ز بخت
 باز بینی تو حال دشت خویش
 سینه زانده شوش
 چشم خورشید گشته خواب
 جای که دشت درون به در
 کینه از دیگران گشته بخت
 زیر کت سخت چشم و جوی
 خواجه را داغ بندگی نه زود
 گفت ازین داغهای دانه

دیده ام این چنین است
 حلقه پیرایه این هم سوایت

درج

آن دو نوشته را بکین کین	هم برود و ادانچه دانی کن	رام از جای که بود با از رم	بود در سر فکنده و اخه شرم
دانشان توشه فراخوش	سپس رو کن دشان کشور	دشمن خواهر را نشاند بمرید	برد و آمد برون ز خند عید
شاه نیزش جوید کار آگاه	بولی عهدیش نهاد کلاه	رام بست بر سر بر بند	کارها را بنای تازه کند
بود صندل چو اسرارش	صندلی شد غونه کارش	تخت و لانا چو صندل نشست	کریش نیز صندل برداشت
دانشان هم بصندل	علم و چتر و جامه صندل کند	رکن صندل لطیف تر باشد	ترش دفع در دوش داشت
ز اب صندل تان که شمع	ز و طراوت بر کند و جوید	رکن خندان خوش صندل	خوش بود بر صندل اندام
چون ز لب بخت صندل	شرست صندل و کوش خود	شاه سینه بسینه کرد خوش	صندل آلوده سینه را خوش

تقسیم کردن بهرام روز آدینه بهشت ششم را
و در کینه کافوری با بزم آرای خود از زمی لباس
خیر الباب پوشیدن و پوشیده تری در معجزه عفت

روز آدینه که خزان نور	سر بر و ن زد شانه کافور	کرد بهرام بام از امید	جام کافور و آمینانید
لب از خند چون گل سوز	شد بکنند سر ای کافور	بلطافت کار خوار نم	کرد ز تپ ز فلق بزمی
خدمت خاص را میان در	چو هندوی قشربست	از لب جام و جام لب	گاه میداد که کوشش
شاه با آن بهار دیده بود	باد میخورد تا با فروز	شب جو خورشید لبی به بار	شد فلک پر ز صد کار
رواق عشق می بار کرد	رغبت بر شتاب کار کرد	گفت با آتش سیمبران	تا کمال فضا چون دران
نارین چشمتاخی آلود	در کف پای شاه عالم بود	گفت کای جزوین و زان	زیر فرمان تو چمن و جان
تا سپهر بند بر پای است	نور خورشید عالم آرای	در جهان ملکست فرای کن	پادشاهش و پادشاهی

چه بود تخت مورجی خازا
 که کن پیشکش سلیمان
 یک چن بست من بل
 کرم شاه پرده پوش خطا
 نقد کم سکه را عیار هم
 کاسدی ارواح کار هم
 از بزرگی و دانش آگاهی
 این شیندم کرپش از کلا

افسانه گفتن لعنت کافوری بر مقتور و آتش بهرام را
آب کافور استعمال دادن

درخت بود فیض و ثمرت	را از کاستار کرده دست	خام برخت فلک انده	و آن تختهاست و خونه
و قهتانی شناخته بهفت	که در آرد جادو ادرت	راست کردی همچون کم	صورتی ز آن پیش رویم
که نمودی خفتهای جهان	کردی اگر ز راهای جهان	سختی مرغ کاندی	بر پریدی جو جانور بهوا
تیرنی خاطرش که مو کفایت	وقتی از وقت آسمان رفت	ساخت از روی و کفایت	که بختند و چیزهای محال
چون شد از استخوان و گوشت	آزموش کرد و دست	پیش فرمانده دیار شین	همزش گفت و بعد از آن
کرد شمشیرش از خون سبز	و آن منزیک یک شمشیر	داد سازنده را خیمه سی	کان خیمه نداده بود کسی
بس نه نمودگان صتم شتاب	بر کشید پیش صفت جواب	چون زهر کار و بار پرده	چشم بروی کاشتی ملتی
باز گفتی حکایتی ز محال	در زمان خنده کردی امثال	خوی آن پادشاه بود چنان	کز غر و سان کشید و آفتاب
خوانده بود و از کتاب دان	که ندارد و فریبش پایمان	خوی شان خالی از بخت خود	و در دل نخت شان فاجعه بود
چو آتش در مقابل شو	آهین دال و ندر و رکن رو	روزی از میل طبع شد بفر	ماجرایا بگفت پیش وزیر
پخشش ادم و کاشنا	که خیزه خطا بود بی پاس	مرد جای که بهوشیار بود	بازیش فتنه را چه کار بود
عسس کوی که تابو دیدار	گفت در دکان کجا بصر	چون بسیار را خواسته افتاد	زشتی بی زکیه پر فریاد
تو جو آن طبع پر نیست	وزنش طوم کر نیست	هر که زن بودش خلف خود	در همه حال بی صدف بود

شاه کز نسل بی عطا بود	ملک شاه ارثی خطا بود	به که جوی در آرزو است	در شبستان در آوری
بر یکی نیز بس مکن زینار	کز یکی کشت سبیل خیزد بار	باو شاه می مایش کم ز خوش	که جدا بود از سچاره و دل
جنت خود کن کی شاید کرد	و از مومن کن خاک که باید کرد	آنکه نیکست خصل کن ز خوش	و دیگر از ابرو کن از ز خوش
شاه کردان فغانه راورد	شد بنال اجتناب چو پیکل	باز جیست در ولایت و شهر	خیز از مردمان دانش مهر
تا که در دوزخ روان جهان	روی پوشیده پرده پنهان	چون نشان یافت نشان که خوا	و آکی راست کشتش از چپ
نامزد کرد کار دار از ازا	همو شمعند از فرود کار ازا	هر یکی را بسوی تاجور	کار دار سگ کشتش گری
از زو و جواهر طیب	خدمت های چیزهای نپ	و آکنی زان غلظت فرمان	هر کسی جانی روان زود
می نوشتند روز و شب	سوی هر شهبازی شای	زیر هر پرده راز می بستند	راز هر پرده باز می بستند
تا روان شد کار خایست	چاره دشر چار صاحب	باز شستند خوشدل و خند	کام حاصل امید صد خند
در رسیدن پیش شاه	بر زمین بوس بارگاه شدند	تازه کردند شرط مند	پیش بردند همه چار و خوس
شاه از آن خدمت پسندید	باز منت نهاد بر دید	هر یکی از رتوانگر کرد	پایه شان زانچه بود بر
بسی فرستاد با نعم و ناز	بانو از آن درون برده	شاه را بود کوشش و جوش	کس کرد او بر آسمان بود
راست کرده بنیت و نیت	چار جانب عمارتی چو نگار	یک طرف باغ و زیر شاخ	رو و آکی روان بر درک رخ
زرد بانی ز کاخ برده فرو	کرده و شاه در کناره بود	کرده سوی دگر دگر کردی	باز کرده سپایگاه دی
زرد بانی بر بر در که شاه	سوی آخر شود که و پیکاه	سومین سو علف سرای	وز درون و برون زنجی
زرد بانی دگر کشیده زرد	تا رسد بر سر نواریش	چار مین سوی کار خانی	ساقیانی چو مهر و مهر
راست کردند بر کنایه	چار بست ادران مقام	شد چو پیرایه عروسان	راه فریاد بر خروسان

خواست از بار که ملک شای	رفت سوی کارخانه خوا	داد فرمان بساط پوس	کا و ریدند نوع و نسا
آمدند آن شکر لبان چو	کیسوی عنبرین فکند و بوس	مقنع ناز در کشیده بفرق	فرق پایمان کو هر خرق
همه قریب سرین موی میان	از خراش میان شان	در وای قوت شان غمخیز	لیک یا قوت شان نسفته گمی
زلفش ن شکست سحران	زیر هر موی صد دل آویزان	بکرست شان غمخیز	پارسا سوز بکده و بکین
هر یکی شونی و سحرکاری	خانه ویران کنی و خوار	شبه چو دیدان چهارچرخ نور	کشتش موش و مصوری از دور
هر یکی را بلطف بالا	پهلوی پیش بر سر بر نشا	کرد لختی جلابه و بار	با فسون خواند کال فسون ساز
شبه چو کل از خار خالی	و آنچه صد سال حجت عالی	بشک خنده شد بشیرنی	در کل افش و شکری چنی
گاه بر سب ساد بود	که در آرد ناز و درشت	تا کمان در میان لایزال	که کل دیوه می بود زباغ
داشت لختی بکف کل خوی	سر و کل روی ابرو بر رو	نازیش شد بتا زکی و بپوش	زان عمل کز خرد و خوشن
شاه کان دید بر کشیده	خنده زد صورت طلسم	شاه لختی بخویش باز آمد	بازش آمدیش فراز آمد
چون از آن بخودی صدم برجا	نظمی می کنند در چپ و راست	چشم ناکه قفا بر زیرش	و آمد آن نقش فتنه و نظر
دید روی سپهری بر	راست کرده کیمیا می سز	زیر مقنع و و نهفت جمال	گفت نامحرمت این مثال
آن نوین خیال تقوین	باز در خنده باز کرد دهن	باز شاه از دل خیال اندود	در عجب مانع کین چشاید
بود تار و زبسم نیش	را ز دل افروخته بساط	کشت چرخ لعبت فکند	کرده پنهان و سرش فکند
آقا بشبیه را فرمود	جایرجی که سوی آفر بود	و آنچه نزل عروس لاشاید	شد مهیت اینجا که می باید
بس بفرمود تا وکیل را	شد لبه و دگر بر راس	خود چو شاهان بر غوغا	با عروسی دگر کشت تخت
دید مردم کشی ز خوشی	بوس بازی بود و زلف	تا که کشت کشید و آغوش	بشش از شد که دقاموش

ش

بار قاقم خوشه نهاد برو
 خار خاری او قناد برو
 گفت کاخ کار کش مرا
 موی قاقم خلید و کش مرا
 تازه کرد از طریق ساری
 با غلط باز خود غلط باری
 چون نت ر الطاف تو
 روی آینه بین که باجو
 شاه رو برد پهلوی روش
 تا در آینه بگرد سوش
 روی نهفت کین که ام کش
 کشید از چون می کش
 باز در خنده شخ حال حکیم
 دل کش از خیال دهم
 قند ز شوی که کند ز دو
 کشت سلطان سج فاقم
 جایگاهش بنظری فرمود
 که رهش سوی ساربانان
 سیمین ماه را بخت
 پیش خود با هزاران
 حوض در میان لبه
 هشت در هشت سج فاقم
 کشتی ساخته زیار بود
 چون نود را آسمان بود
 کشت لشی بهار سون
 در تماشای باغ و سبزه و جو
 در زمان روی را این
 سن که از چشم ماده بر خدم
 بس ناز و کرشمه با گفت
 ملک آن خنده را غلط شد
 لیکنش هم بخنده پروند
 حنم لایع با چنان
 حنم لایع رخ و در باره
 صنم لایع رخ و در باره
 کشت باز از زبون
 کشت باز از زبون
 کشت باز از زبون
 کشت باز از زبون

پوش

باد که بسوی کشتی تاخت
 و آن لعل آن در آفت
 لزه در شخص نازین افتاد
 که جان لوزه برین افتاد
 یک چون وی لکری
 و آنکه گفت او بدل غبار
 بس نقل و شرابان روز
 بود با او بخشدلی همه روز
 کشت فرمان کش او زند
 در روزی که بود بر سر رود
 ماه چهارم میان خدمت
 شاه در خوک نش نش
 و چون سینه جهاندار
 خاک بوسید چون ستار
 سر برافکنند کی سید
 جان تسلیم بند کشته
 تا فسر و زنده شد جهان
 بود پایش پرست خدمت شاه
 صبح چون گرفت جامه
 شد بفرمان شاه هر سون
 سوی برج شربانجا رود
 کشت از آن چهار ماه خور
 بس از فروخت نه شادی
 داد با خویشین قرار
 با سحر آیه غیش خوش بود
 دلش از جبارین مشوش
 چهارمین تخت را پذیرد
 که که ایان رنج پرورد
 و آنکه او را کشتی است غریز
 چالوسی کند لبان شیر
 با سه بانو سینه بودی
 از چهارم کی بکوی یار
 در کنار آن یار دید مجوز
 کگل آرد ده شختین روز
 سر آورد و دیدار چو رستا
 چون ندیدش ز جاکبه رستا
 چو ندیدش ز جاکبه رستا
 چو ندیدش ز جاکبه رستا
 چو ندیدش ز جاکبه رستا

دشت

هر عارت که رفت بر سر او دقعی سی نهاد بر در او بر در زبان حورقت از دقعیش نشاند و در باز
 بر گرفت از نرانی دشمنش وز در زبان دوید زیر خولشتن را نهفته شد و لب در نظر خاند بر
 دیدم بنده زکی مرست و خشم نازنا بدست بر تنی که کش رسید از ار میزد آن نازنا به زار از ار
 بانک بر زبک شو آری که چو امانده شد بدین دری او می گفت نرم نرم بشا تا خند چو کینه گیرم را
 شه چو بشیند باو می سرخ کشت از خضبت چشم آمدند دل خود میناد خنده لب طمش باد
 خواست که کج در برون هر دو را سر بر امی اندازد لیکن اندیشه کرد بادل خوش کین دورا که سر افکند پیش
 لبتان دگر نشوند آگاه من بر اسرارشان نیام باز پس کشت هم بران تیر رفت در خواب شیرد سیر
 یافت چون با نوری از جیب آمد هم درون به سر خاص چون باشد ز دیو طمیت کشت از آن حور عالمی فر
 منتظر تابش که آید رو کوشد بر مراد خود میسر رفت خورشید چون سحر مبر از بخت فلک
 شاه پیش عروس شاه است بکلف نمود خود در امت پیچ و اسر بیاش برود در دید بغفل خواب برود
 چون گذشت از شب سیاه تا زین بر بل ناله هر خاست از پهلوی ملک شتاب زیر منظر دید چون منتاب
 کشت در دست فتنه بود در سرون کشاد و رفت سار بانی در آن سرای بود و جوی آن طویل در
 آسنان صیدی آمد به خط و از پلاش تر فلک و بط چون شمع در رسید جلی زلف بگرفت و او فکند پاک
 پس برورش در آید زیر بر شتر فارمای چون شیر پشت گرفت از فکانش یکبار بر دو رباش خاشاک
 شاه کان کتاب در حال رفت پویان چو سار در بال چون تن باز کشید بر چن کشت بوترش ز خشمش
 غیرتش که بود پرده شکاف نیز ز شکافت پرده را سر کشید از وفای هم سر خوش رفت و در کز دست بر خوش
 هم سرش که بر سر جدای آمد و نیز چون بهایی فیت صبح دم کین عروس خوش آشنای و شد از خط پیر

شاه از آن بت که رهایی یا بابت دیگر آشنایی با شد سوی رخ آن که گرا کرد چون مهر بر ج آنی جا
 بانوی ابدار روشن و ریخت در ساغر آب گشت شاه که بر کار آب نشست در دل دشمنان بکشت
 خوش کسی که اندرین دبی آب خوش خود درین کف کاست به لبس کی کوزه شیشه بگون فیروزه
 بود تائب مجلس آری به سست چشم بهایی آرزو در کنار دمی بر جام به ازین دلیلی که و کدام
 ریخت چون این حال بجان چشمه اقات آبسو باز شمشیرش را زرق و خویش را ستا چن
 بر پیش نهاد چو دار چشم پوشیده و نظر سپار چون ز شب نیمه تمام کشت مرد ما ز که ام گذشت
 صدم از خواب در قف جابه پرویشد بر لب پیش از آن شده بود کا فراغ کرد و نهیای بوی اندر باغ
 بست و زیر کرد و راند چون کمی که کند مراد پر آب چون یکایک از آنجا دو ملک از غیرتش ناخود
 جابه پرویشد و هم در شبنم در بختا روی چون که را رسید بختیم کرد جازا حکام دل تسلیم
 همدون چون کان آمویر در لیلین بود بهر آن خیر چون تنهای خیش در بریت آنچنان ماهی مضب در بیت
 در روی او بخت کس داد و رابا ز دها پوند چون دید آن نظار خمر و بادل فتنه باز رفت
 و آن بری نیز سحر و کس سلیمان خوشین است صوفی صبح خیز چرخ ز دور چون به ارش چو پاره نور
 شه روان شد که شود چهارمین سکه اعیان رفت در ج جباری مجلس آرای کشت چو شیه
 چون در آن شمع شنی همه سیمایی پارسا دید هم نشد خوش که در دل تازه بودش جرات در آن
 نازنین بر قرار شد ایستاد چو بنده کال پیش می نمود از طریق که ار هم جوی و هم رستار
 بود و تازه چون گل سوز تاسیه شمع جهان کافوری شب چو خورشید شد برون و از شمع ماند کوشش چن
 شب بر لبست دگر شها هر حکمت نهاد بر لبها ساخت و ران که دانی در رخ دوست دید بهم

چون بدو رستی نداشت
خواست از خواب بیدار شود
بتضع نهاد و بخند
نه که بود از یکین بدیش
بردظن کان نیایش اندوخت
داشت در سینه بیکجی او
بست دل تا کذب پرده چون
رفت پنهان سبغ زوداد
از تیره سربو برداشت
راست کاند میان و درید
در ته آب رفت لبتیم
اوشد و کیت کچو او نشود
شا چون از یکیم نم برد
آن جان زد بتازانیش
و آنکه شش خاشاکم داشت
گفت از خاری تا بپوش
بس بخاری خود کار نشود

طبع را سوس او ندا و عن
کشت مستور چون اندر بوج
وزیر طاعت استاده پیا
دید چون در سلاهی شش
از برای زینبکی اوست
دم نزد باوی از کینوی او
هر یکی را سزای کرده
خام نهاد و بخند را بر بود
راست در زیر سر و دیک
از دکر عالمش در و درید
چون ریای شرمیم
بر کف شکی بدو نشود
چاره لعبتان و دیکر است
که چو کل باره پاره بپوش
دل نبال ساربان طوطا
تا بهر شوکت غیش پیش
هم در اکوش ساربان داد

تاز شب رفیقیم کم و بیش
دور کرد آنچه زینب بوشید
جون ذلیلان ز رخ نمیناید
زان نغمه خدای غنی او
آرمون کرد و کلاه و کجاش
ز آرمون تاج دل برداشت
گفت با خادمی که در غرام
چون سنگام خوشتر بود
آشنا کرد در پیش رفت
در کرد از او قیام و کلام
اختر طالع سیاهی فیت
هر که از پرده رخ نمود چو برق
انکه از برک کل رسیدش کوه
هم بخرنبد که یارش بود
تا در احوال خود پدید
نیل کنو که خار بر تن بود
تا چو بر کردش از ایشک

و آن سم دید ماه منم پیش
جاهمای غنید در پوشید
دید بر روی خاک میمالید
پشته کشت بد کافو او
خار غیرت نید در ریش
هر یکی را چنانکه بود جنت
و آورید از برون سبوی غم
بر لب و دند چو آردن
ره سوس ششانی خیل رفت
بوکیل اجل سپرد کلام
ماه منزل برج ماهی فیت
تر ششانی این سوس و غرق
پس بار زد که ناسات نوح
ساخت جفتش که ساز و ارش
یاد آن دلش ملاک کند
راست چون نقشهای سوزن
بادش آید ز بوی جزو شک

چون بدو رستی نداشت
خواست از خواب بیدار شود
بتضع نهاد و بخند
نه که بود از یکین بدیش
بردظن کان نیایش اندوخت
داشت در سینه بیکجی او
بست دل تا کذب پرده چون
رفت پنهان سبغ زوداد
از تیره سربو برداشت
راست کاند میان و درید
در ته آب رفت لبتیم
اوشد و کیت کچو او نشود
شا چون از یکیم نم برد
آن جان زد بتازانیش
و آنکه شش خاشاکم داشت
گفت از خاری تا بپوش
بس بخاری خود کار نشود

و آن سم کردل سانش
کرد عید می که با و عیدش
ش موافق شد اندر کان
جابه کافور کون بپوش
چون شود مشک آو کافور
ش کرافسانه ماه منظور
بعد از آن نه بود تا بهرام
چند که زیر رفت کینند
نام او چون ز کونست

لوت شت داشت دماش
ماه دیگر نابد از ممدش
کشت کافور کون سایش
که زینر ایشاب قطراز
موی او را خدای اندوز
داد کافور چون شفقش
هم برین کون داشت غم
نش از عیش شتند دور
نام او چون ز کونست

بر کشیدش با جهرام تمام
بس که آن پاکه امن روز
بس از آن چرخین ناله
باک رگفت زنگ کافور
روز روشن که سر سوز
چو کافور بار ریزه باب
هر شب از کیندی کز میکرد
عاقبت هفت کیند کرد
هم بکند سراسر کونست

بانونیان نهادش نام
داشت جابه سفید کافور
بود کافور دام جابه شان
نامهار ایشاب مخفوری
همه نوزش برنگ کافور
کشت با او یکدی زنجب
عیش در کیندی و کز میکرد
کرد از هفت کیندش وین
هم بکند سراسر کونست

داستان وفات بهرام و آهنگاموی
کروازی که در راه فرود رفتن و در آتش پرستان رسیدن

قصه پرد از شاکیند ساز
عاقبت کیند سپهر بر زور
حبست جندان کور و حرام
کردی آتش که زانندی
زان بی تیر میزد از هر سو
از خنک و ای رچه در جا
تا درین شش از سر زوی

داد و هفت کیند این آواز
شد کشتنش بسوی کور
که در افند کورش اندر جا
پای آهوز زه بریدن کند
کله کور و حسد آهوی
آهوان شیدند کور پی
خواست از پیش آهوی کور

که چون بهرام جندی اندوشت
داد کیند زانان دگوزان
روک از پس کیند کورش
تیر آهوشش زدی مهر
اندران جسته و کله پوت
لیکن او جز نظر کور شد
طرفه کوری و دید چون

را نکه کیند این آواز
کور پارا کور و دشمنان
زیر پیلوی کور سورش
نغمه بهندوان آهوی
اشقرش پای کوفت تیر
کور پیشش سوز زور
راست چون در بران کور

سخت پی چون جان محکم ساز
 خانه کوتاه و گوشه های از
 بال آزاد اریان تار
 کردنی فارغ از رس سار
 پیلوش زیر جرم کناری
 چون کان زیر تو زلف عیار
 از فراموش خراش در سینه
 زده با کوه و دشت سینه
 شکم از خط بزم بر آ
 از برون شیر و از درون
 خط پیشش دست نخورده
 داشت با باد باز خوانده
 در کف کلاه کرد روشن او
 کرد کشته لطافت تن
 بسته از خیزران صفا
 صند سار از خیزران سفا
 جان شیرین به چنای شش
 کل کوران تخمهای شش
 گلک پایش خور خانه چالاک
 نصف صغوش تم بخت پاک
 تیرنه کامی آسمان
 پیربانی ز باد کرد سخن
 بس چون خیال او چشم
 می نمود و نمی نمود چشم
 دیو نقشی که دل کند شیدا
 گاه پید او گاه ناپیدا
 بند او جانور بسز و پند
 دیو جان بود بل فرشته مرک
 کور در پیش میثاق دیر
 شب بدینا میوید چو
 ز اشک شوی در شکر چکان
 شه عنان ابد و رها کرد
 باور از دود ابل با کرده
 هر خدای که سوی کوشد
 کور کند شد و نیکو
 تیران کور رستی صفا
 منوشتی از و بجا شفا
 شه بران که میزدش کوه
 درین شد در و چو مود که
 زان خطا با سوار قادرت
 بسته بر و چویر شست
 ناکه از پیش چاهی آمد شک
 در قادن بدشت کور
 توسن شاه تیر در کور
 رفت در چاه کور کور
 آلوده میل ازان و پش
 سر و کردی زمین قلیت و
 از قضا کور شد که پیش
 چاه را از پانی خوشیش
 بهر بنیائی او ابصار
 کور یویان که سویی چاک
 کور بود آنکه سویی شاک
 انگش چاه کور شو افتاد
 عاقبت هم چاه کور افتاد
 از چه در کور کور رفت
 کیت آن کور کور رفت
 دلو با بسته شد محیل
 بر نیامد فرو شده چوید
 آفتابی که کشت خاک نشین
 آدمی کی برادرش ز زمین
 آنکه از چو خیال کشید
 ماهی ماب با چا کشید
 آن نه چو بود بلکه غاری بود
 تابین چاه میل واری بود

چون کنی و زخی ز بی آبی
 در چپ و راست های کن
 قهر هر غار نابدید ازین
 اسب دیدند پر ز کوفشکن
 کوفه فرخ بار در ماهون
 بر کشد از زمین تنبان
 اسحوال آن بود و در آن
 باز بستند سوسوی سی
 از سوارش نشان او کسی
 اشکافند کان بکرمع
 کا و کاوی در او قناد بک
 هر کسی آهنی گرفته بدست
 جگر کل درون در و تجت
 پاره کردند تا یک سبک
 رختنهای فراخ و فز شک
 سرس بقع آب رسید
 چشم آب از و کشید
 ز آتش نهیاد دران زاری
 چشمه سیمای کشته پنداری
 در چه سیمای ریخت بدست
 کیمبار آگهی داشت خبر
 این چنین کنجا بلی سخاک
 که تواند کشیدش ز خاک
 آنگه این آرد و آکند بدست
 کی توان کشیدن آتش
 آمدند آمدنش مست برار
 رختنی آگهی کرد باز
 حوز و خنهای قلع خاک بلی
 که یکی خون از و خواست سی
 ساقی آن می که در زینش
 چو کشد باز چو خاک تخت
 کربز بیل کس به پیر دغا
 بر نیایدش ن مردم باک
 بختندش چید و جارب
 زوینا مدبرونش ن کی
 صدفی از خاک آید کس
 بصره زان خاک باید بس
 خاک بهر آبخشدم
 بهر زان خاک بودی بهرام
 باز کشند مردمان آن
 دیده پر آب و سینه پر ز غار
 رفته کور زشت و خاک
 زان غیب مانده در دهان
 چند روزی نعم فرود شد
 جامه های کبود پوشیدند
 آفرال مردان کم هوشی
 دادشان داروی نموشی
 پس درین کل که بهر کنند
 زان فراموش گشتن چنان
 دانی آفر که نیت بی سبی
 کش چو دست نهشام
 کس کیتی خبر کیا بد
 مشت قلاب که دریا بد
 عمر آبت و شخص مردم دم
 کش چو دست نهشام
 ز چو رفت آب بجا
 دیر نبود ز مردن ماست
 کل که کوریت کورمانا
 کور خاست کور خانان
 دین تهنس رواق پرین
 بر سر کور بندیت کن
 اندرین کین بند اندم
 غلغله کرد چند روز و دشت
 آنکه او خدکت متقدار
 خانه تسکین کند چار
 زند کارز ابو در و دیوار
 مردنی چه کار باین کار

قلع طینت از جبهه افتاد زود ویران شود چو افتاد
روزگار اندرون اینست جان طلب میکند چو بیدست
کرچه ترک از جفایتز کشت پیوفایی عمر از آن تیرست
ورق کل کور جانبارا بند نامه است کار دانا
یارخ از خون آدمی سست ماخود از خون آدمی سست
آن ره کن درین کیناود از تو خلقی کند بیکلی یاد
اگر نامر دست بی تمیز مرده باشد بزندگانی نیز
بس جان باش از تن پاد بدعایی کند خاکست
هست خاک همه توبسی نیست در خاک همه توبسی
و اگر بن کوه شد هیچ نفس در صف اهل رویا
بایدت خایه خیمت از خفا باید آب حیات

در تمام شدن عمارت هست بهشت و سیرا کشتن مناهل لطایف
و بر آمدن نهال بار نامی و در میدان میوه بار عالی و مرغانی بی نوار آواز
دادن و بار عام صلا گرفتن و از کلوغ امر و دغان بر شکستن و دستان
جانی و ایفا کیمه کیمه و لا مقطوعه و لا منقطع بر خورداری کام از آستان
چون شد است به نفس کار روی کارگاه و کار کرد در دیشتری جایم
دید صنوان رخسارین هشت خلد برین ربوبی از سیمش که مغز پرورست مغز و جان محط

شرش زوی سیلساد خانه را بر جبریلی داد
این مصفا ز جبهه مناب کی رود جان زبوی او در جوا
از می نو بنزشت و فون مشکها فی البلاد لم خلق
همه پیش بر عرض کا شمار سیصد و پنجاه و سه هزار
کر بنا را بنای محکمیت چون منی این خانه ششم غمت
زن نو که نقش بر پاکست از طراز کن نمودار است
آن ز راهی زوی اعیان نیست برون دهی من این
کرچه دار و کل اکیمن کاری سر که راهم بود جز داری
در تاج ملک بود شایان کوش ماهی زعفران سیان
کنت در نسا طریز کتر ابله از ابو و فریب کتر
اگر بهر چوین تهی مایه بود که بر نو بدین قسم سایه
من صحرای کس که خوش باشد شکش از جو غریز تر باشد
چون شتابند به آکه و پگاه رفتنی شد این تشنگا
یکت آن کسی که در انجام زنده گشت جاودانه تمام
و پنج از آن نام مردماندیر سخن است آن خانه و شیر
باز ندید باط سلطنت ملک است که سلیمان
چون مرد و رفت قابیش در نام او کرد از و رها پاک
زین مروق ریختن کس زین مروق ریختن کس
از ارم سلطنت بر تو نیم از ارم سلطنت بر تو نیم
خانه خاک او بهیر شست خانه های کرد و بهشت
سال هجرت که مقصد کین بنابر در سرچ کبود
زین من نامه حیای ساز هر خطی زندگانیست در از
هر چه در کن پیش نهشت همعارش درون این است
پوست که چه جو مغز شیرین بجز آن مغز پوست نیست
کرچه کو هر بقیتهی است بر قیمتی هست که بار این
این قسم کاند و غنائی کرچه ز ریشیت از غنائی
کر همه کس ازید به باطل کس حسن نیز باشد او باطل
حوش بود و کفر و شربستان خارکش اهو غایب است
نوبتی که در اهل نماند تنک در سر خیزدش ز نغمه چین
مست در زیر کلاه فیروزه آدمی بهیمان و دوزخ
آنچه منشور آدمی دست نام نیکست و آن که با دست
کر کسی بود جوهر کج پیش از اندیشه جوهر کج
یا بر بار دگاه سر فکای سر پروین تنی و هفت تنی
چند گاهی که در میان قیج کس از دنیا یاد

مکرانه سخن سنان زو مانند عالم آوار
چند بایک سینه سوزی کشد این زیر باغچه
هر کسی بکارش پیش کشد کس نکوید که نازش ترش
کر قبولی ز غیر بازگشت سکه تا حشر استوار
و کافیه زینل نهادور خورده بماند چشمه ستور
ز یور لاله کم شد اندر خاک کس داند زینت خاک
کاش کین بگر روی تو ماند از چهار سوی پوشیده
شورایان زین بایز شایان بخت که می افتد
اگر در مایه کند سنج آفر او نیز خوت مرده کی
کینند پند صدای سنان هر چه کوی حانت کوی باز
خساک کس که تخم نیکی کا تاب خویش از و همان دشت
لیک اگر عفو کرد کار بود خازن جل لاله زار بود
چون کند حشمت مدارا چیست حرفی سیه بدریا
چون امیدم بکسیر عیان رستم از جبهه در کفنا
یار رب این نوع و زیبا که بر آب نقش دیوار
خاص کرد انش در دل همه **این ذیل باید که باد این قیامت دو شش**
باد مصله هشت بهشت

مید

کس

و چهار روسته دیگر ساخته آمد و جزوه او از آتش طبع نهانی که هر بیت
این فرادیس ادر دجی و رانگ روستنایی افزونش روشن کرد انید
شاه تازی را بوی فلک طرف شعله یوان ابر افکند اوق الد تم شایان لاله یسویا

شکر حق که از دانه چمن ریخت چندان جواهر در
در هر کج کش فروستم کیمیای دورد و بستم
زینت اندیشه که بداندی رک سیرنج راز نه نشی
راست کردم هر آنچه روکش راست روشن دل خطای
یک یک این پنج نامه پاپایان عرض کردم چشم دانیان
هر چه پندیده راست خمد بجواب سخن فراسم دید
زین همه ناهلان نکره شمس هر کس روی بوسم و قیاس
مینت الا که آن جهان علم که شدش هر چه در جهان
چون فرسود شد در و کمال از کمالش فرو شد اندر خوش
جهت در خلاف گفته ششی مالک فقه کوفی و قوشی
راستی ساکن اندر بوسوا راست بخون الف میثاق
روشن اندر دل جو صبا کشف کشف و فتح حش
گاه خیر اگر به پیش شیخی یافت لشکر تازیان یقین
موج بحرست در عطاش تیر خن است بی خطاش
شکر حق که از دانه چمن ریخت چندان جواهر در
در هر کج کش فروستم کیمیای دورد و بستم
زینت اندیشه که بداندی رک سیرنج راز نه نشی
راست کردم هر آنچه روکش راست روشن دل خطای
یک یک این پنج نامه پاپایان عرض کردم چشم دانیان
هر چه پندیده راست خمد بجواب سخن فراسم دید
زین همه ناهلان نکره شمس هر کس روی بوسم و قیاس
مینت الا که آن جهان علم که شدش هر چه در جهان
چون فرسود شد در و کمال از کمالش فرو شد اندر خوش
جهت در خلاف گفته ششی مالک فقه کوفی و قوشی
راستی ساکن اندر بوسوا راست بخون الف میثاق
روشن اندر دل جو صبا کشف کشف و فتح حش
گاه خیر اگر به پیش شیخی یافت لشکر تازیان یقین
موج بحرست در عطاش تیر خن است بی خطاش

نور

Perzsa 0.71.